

چرخش امریکا به سوی اقتدارگرایی نگاهی عمیق به امریکای دوران ترامپ

گری گرسفل*



* متن سخنرانی گری گرسفل در تاریخ ۲۴ فوریه ۲۰۲۵ در دانشگاه هاروارد. (معارف‌ی ابتدای جلسه و برخی تعارف‌ها و سپاسگزاری‌های آغازین سخنرانی در ترجمه‌ی فارسی حذف شده است.) (ترجمه‌ی بهروز رضائی)

در تاریخ ۶ ژانویه ۲۰۲۱، هزاران هوادار ترامپ از محوطه‌ی بیضی‌شکل (الایپس)^۱ در نزدیکی محل سخنرانی آتشین رهبرشان به ساختمان کنگره یورش بردند. ترامپ گفته نگذارند کنگره آرای مجمع الکترال را تأیید کند و در نتیجه، از روند انتقال قدرت به جو بایدن جلوگیری کنند. حالا داشتند همان کار را می‌کردند. پیش از دونالد ترامپ، هیچ رئیس‌جمهوری هرگز هواداران خود را تشویق نکرده بود به مقر حکومت پاگرفته بر اساس اراده‌ی مردم یورش ببرند؛ یعنی به همان حکومتی که طبق قانون اساسی، وظیفه و وظیفه داشت پاسدار آن باشد.

هواداران ترامپ در ساختمان کنگره با پلیس درگیر شدند، شماری را از پا در آوردند؛ شیشه‌ها و درها را شکستند و آشفته و هیجان‌زده به راهروها سرازیر شدند. به ویژه دنبال مایک پنس، معاون رئیس‌جمهور، می‌گشتند؛ که ترامپ را به خیانت متهم کرده بود. همچنین در پی یافتن نانسی پلوسی، رئیس دموکرات مجلس نمایندگان؛ و از دیرباز آماج خشم و حملات جریان مگا^۲ (جنبش «آمریکا را دوباره به عظمت برسانیم») بودند.

پلوسی از ساختمان بیرون رفته بود، اما پنس هنوز آنجا بود؛ همراه خانواده‌اش در اتاقی در طبقه‌ی پایین پناه گرفته بود. مأموران سرویس مخفی آمریکا خیلی نگران بودند اما امید داشتند مهاجمان نتوانند آن‌جا را پیدا کنند. گروهی از مهاجمان تلاش کردند به‌زور وارد صحن مجلس نمایندگان شوند. هنوز شماری از نمایندگان زن و مرد آن‌جا بودند.

یکی از مأموران پلیس کنگره موقتاً جلوی‌شان را گرفت؛ همین مأمور تیراندازی کرد و یکی از معترضان را از پای در آورد. وی داشت خود را از لای در به درون می‌انداخت. حتی وقتی آشکار شده بود اعضای کنگره به خطر افتاده‌اند، ترامپ به درخواست‌های مقام‌های دولت، دوستان رسانه‌ای و حتی اعضای خانواده‌اش اعتنایی نکرد و به هوادارانش دستور عقب‌نشینی نداد و گارد ملی و ارتش را برای دفاع از ساختمان کنگره و افراد داخل آن، فرانخواند.

سه ساعت تمام، سرسختانه کوتاه نیامد و حاضر نشد دخالت کند بلکه حمله به موفقیت برسد. بعد به هوادارانش دستور عقب‌نشینی داد و نیروهای گارد ملی توانستند دوباره ساختمان کنگره را در اختیار بگیرند. دیگر ۱۴۰ مأمور پلیس زخمی شده بودند.

چهار نفرشان در اثر درگیری‌ها و ضرب و شتم‌ها دچار آسیب‌های روحی شدید شدند و بعدها دست به خودکشی زدند.

وزارت دادگستری ۱,۶۰۰ نفر را به اتهام یورش به کنگره در آن روز دستگیر کرد. بیش از ۸۰۰ نفر اعتراف به جرم (پذیرش اتهام) کردند و ۲۰۰ نفر دیگر مجرم شناخته شدند. در میان محکومان، مردانی بودند که حشره‌کش به پلیس پاشیده بودند، شوکر الکتریکی به گردن مأموری زده بودند و با دستکش‌های پنجه‌بوکس‌دار به جان پلیسی افتاده بودند.

زمانی می‌شد این حمله به پایتخت را رویدادی استثنایی و خارج از چارچوب سیاست آمریکا خواند؛ که جنجالی‌ترین و بی‌قاعده‌ترین چهره‌ی سیاسی به پا کرده بود؛ آدمی که اندک مدتی سیاست آمریکا را به گروگان گرفته بود. پیام انتخابات سال ۲۰۲۰ می‌توانست همین باشد؛ انتخاباتی که در آن جو بایدن و حزب دموکرات، با پشتوانه‌ی بیشترین تعداد رأی‌دهندگانی که تا آن هنگام در انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا رأی داده بودند، ترامپِ اقتدارگرا^۳ را از کاخ سفید بیرون راندند.

اما زمینه‌ساز آن حمله به پایتخت، اکنون دوباره به مقام ریاست‌جمهوری بازگشته است. اگر مطابق انتظار، دومین دوره‌ی کامل ریاست‌جمهوری را به پایان برساند، به مدت ۱۲ سال، از ۲۰۱۷ تا ۲۰۲۹، بر سیاست آمریکا سایه خواهد افکند؛ بازه‌ای طولانی‌تر از دوران نفوذ هر رئیس‌جمهور دیگری در تاریخ آمریکا، به جز فرانکلین دلانو روزولت که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ رئیس‌جمهور بود.

به عبارت دیگر، فرصت ترامپ برای تثبیت جایگاه خود در آمریکا و سیاست‌های آن اکنون همسنگ فرصت روزولت است. یکی از اولین اقدامات ترامپ پس از بازگشت به قدرت، عفو تک‌تک محکومان حمله‌ی ۶ ژانویه یا کاهش مجازات‌شان به مدت سپری‌شده از محکومیت‌شان بود.

بسیاری‌شان با روحیه‌ای عالی از زندان آزاد شدند و بی هیچ نشانه‌ای از پشیمانی، خط و نشان کشیدند. خیلی زود گفتند قصد دارند از آسیب‌رسانندگان به خود انتقام بگیرند و ظاهراً آماده بودند اگر رهبرشان دوباره لب تر کند به دشمنان سیاسی‌اش حمله‌ور شوند. مانند بسیاری از شما، این استدلال را شنیده‌ام که کاملاً هریس با تمرکز مبارزات انتخاباتی خود بر ششم ژانویه و آینده‌ی دموکراسی آمریکا، مرتکب حماقت

شده است، و مسئله‌ی واقعی در این انتخابات هزینه‌ی غذا و بنزین و وعده‌ی ترامپ برای پایین آوردن قیمت هر دو بوده است.

این نوع استدلال، یادآور کسانی در آمریکای دهه‌ی ۱۹۳۰ است که به جذب موسولینی شده بودند، چون شنیده بودند حرکت به موقع قطارها در ایتالیا را سامان داده است. بی‌اعتنایی به آینده‌ی دموکراسی را که در پسِ چنین دیدگاه‌هایی نهفته است نباید نادیده بگیریم. به قول بسیاری، آیا وقتی بنیان قانون اساسی جمهوری آمریکا در خطر است، قیمت تخم‌مرغ باید مهم‌ترین مسئله باشد؟

حدود یک سال پیش، ترامپ در مصاحبه‌ای با مجله تایم، شمه‌ای از نظراتش در مورد این پرسش را آشکار کرد که آیا آمریکایی‌ها به دموکراسی بی‌اعتنا شده‌اند و آیا با نامزدی دارای گرایش‌های اقتدارگرایانه‌ی آشکار، مخالفت خواهند کرد یا نه. در پایان آن مصاحبه، **اریک کورتلسا**، خبرنگار مجله‌ی تایم، پرسید چند ماه پیش در گفت‌وگویی شهری با شان هِنیتی گفتید فقط می‌خواهید برای یک روز هم که شده دیکتاتور باشید. کورتلسا پرسید: «منظورتان چه بود؟» ترامپ پاسخ داد: «ای بابا، فقط قصد شوخی داشتم.» در ادامه گفت همه حاضران آن نشست می‌دانند؛ به قول خودش، فقط می‌خواست کمی شوخی کند و قصدش سرگرمی بود.

کورتلسا در ادامه پرسید: «می‌دانی چرا از نظر بسیاری از آمریکایی‌ها چنین حرف‌هایی، مثلاً دیکتاتوری به مدت یک روز هم که شده، تعلیق قانون اساسی است؟» ترامپ ناگهان حرف کورتلسا را قطع کرد و گفت: «فکر می‌کنم خیلی‌ها خوش‌شان می‌آید.»

بگذارید حرف ترامپ را حلای کنیم: «فکر می‌کنم خیلی از مردم خوش‌شان می‌آید». دقیقاً منظور ترامپ چه بود از «آمریکایی‌ها خوش‌شان می‌آید؟» از چی خوش‌شان می‌آید؟ داشت سر به سر هِنیتی می‌گذاشت و میل خودش به دیکتاتور شدن را به شوخی می‌گرفت و دست‌مایه‌ی خنده می‌کرد؟ یا چه بسا می‌خواست بگوید بسیاری از آمریکایی‌ها واقعاً به مدت یک روز، یا شاید حتی بیشتر، دیکتاتور شدن او را می‌پسندند؟ هر قدر هم با ترامپ مخالف باشیم، هرگز نباید زیرکی و توانایی‌اش در درک بزنگاه‌های سیاسی را دست‌کم بگیریم. به جای اینکه رسانه‌های سنتی یا شبکه‌های اجتماعی را سرزنش کنیم چرا ادعاهای عجیب و افراطی ترامپ را به‌درستی

گزارش نکرده‌اند، چرا انتشار نادرست اطلاعات دادن‌های او را محکوم نکرده‌اند، و چرا دموکراسی‌ستیزی‌اش را کم‌اهمیت جلوه داده‌اند، شاید زمان آن رسیده باشد به سراغ ادعای خود ترامپ برویم. یعنی احتمال بدهیم آن دسته از آمریکایی‌هایی که جذب او شدند، به‌خوبی می‌دانستند چه عرضه می‌کند؛ با باور وی در مورد آشفتگی و بن‌بست دموکراسی آمریکا همدلی داشتند؛ و ادعایش را پذیرفته بودند که نظام سیاسی آمریکا را نمی‌توان با سازوکارهای معمول قانون اساسی اصلاح کرد، و نشستن مردی قدرتمند بر کرسی ریاست جمهوری به مدت یک روز، یک ماه، یک سال، یک دوره ریاست جمهوری یا حتی بیشتر دقیقاً همانی بود که آمریکا برای سامان دادن دوباره به اوضاع نیاز داشت.

از سخنرانی امروز سه هدف دارم. نخست، با ارائه‌ی شواهدی نشان دهم گروه‌های بزرگ و گوناگونی از آمریکایی‌ها واقعاً اعتماد به دموکراسی را از دست داده‌اند. دوم، ریشه‌های این بی‌اعتمادی در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ را بررسی می‌کنم؛ دوره‌ای که، نظامی قدرتمند اما بدون نظارت سرمایه‌داری جهانی، معیشت و زندگی میلیون‌ها نفر را دگرگون و متلاطم کرد. و سوم، به این پرسش خواهم پرداخت که چرا، وقتی شکست‌های این نظام اقتصادی طاقت‌فرسا پس از بحران مالی جهانی سال‌های ۲۰۰۸ تا ۲۰۰۹ آشکار شد، خشم سیاسی شکل گرفته طی دهه‌ی **بی** پس از آن، عمدتاً به جای راه‌حل‌های دموکراتیک، به سمت راه‌حل‌های اقتدارگرایانه گرایش پیدا کرد.

بخش اول: طبق چه شواهدی آمریکا دستخوش بحرانی در دموکراسی، یا بحرانی در اعتماد به دموکراسی، شده است؟ مرکز پژوهشی پیو^۴ در ژوئن ۲۰۲۴ با انجام نظرسنجی از شرکت‌کنندگان پرسید دیدگاه‌تان به کدام‌یک از گزینه‌های زیر نزدیک‌تر است؟

الف) دموکراسی در آمریکا نمونه‌ی **خوبی** است که سایر کشورها باید از آن پیروی کنند. ب) دموکراسی در آمریکا زمانی سرمشق خوبی برای دیگر کشورها بود، اما در سال‌های اخیر دیگر چنین نیست. ج) دموکراسی در آمریکا هیچ‌گاه سرمشق خوبی برای دیگر کشورها نبوده است. طبق یافته‌های این نظرسنجی گزینه‌ی **الف** را فقط ۱۹ درصد از پاسخ‌دهندگان انتخاب کردند؛ یعنی به نظرشان دموکراسی ایالات متحده همچنان سرمشق مناسبی برای سایر کشورها بود.

۸۰ درصد هم قریب به اتفاق گفتند دموکراسی آمریکا قبلاً یا هرگز سرمشق خوبی برای سایر کشورها نبوده است. خلاصه این که در ژوئن ۲۰۲۴، از هر پنج آمریکایی، چهار نفر به دموکراسی کشور خود نمره‌ی مردودی دادند. نتایج نظرسنجی نیویورک تایمز در ژانویه ۲۰۲۵ بدتر هم بود.

طبق یافته‌ی اصلی این نظرسنجی به نظر ۸۸ درصد بزرگسالان آمریکایی نظام سیاسی آمریکا دچار شکست و اختلال شده است. یعنی به نظر، ۹ نفر از هر ۱۰ آمریکایی نظام سیاسی کشورشان کارآمد نبود و دچار مشکل شده بود. تقریباً هیچ تفاوت قابل توجهی هم میان پاسخ‌های دموکرات‌ها و جمهوری خواهان وجود نداشت. در این نظرسنجی‌ها تغییرات در گذر زمان را اندازه‌گیری نکرده بودند؛ اما نظرسنجی‌های دیگری این کار را کرده‌اند و نشان داده‌اند در قرن بیست‌ویکم، خوش‌بینی و احترام آمریکایی‌ها به دموکراسی خودشان کاهش یافته است.

شدیدترین کاهش اعتماد در میان جوانان رخ داده است؛ شاید چون مشکل می‌توانستند دوره‌ای در زندگی خودشان بیابند که بتوان گفت دموکراسی آمریکا به‌خوبی عمل کرده است. اخیراً مشغول روایت و بررسی روایت‌های **سرخوردگی از دموکراسی** در میان افراد مختلف آمریکایی بوده‌ام. اکنون نگاهی کوتاه به یکی از روایت‌های در دست تهیه می‌اندازم؛ داستان جوانی احتمالاً نام‌آشنا یعنی لوئیجی مانجونه^۵، همان که دست تنها و بدون همدست، ۴ دسامبر ۲۰۲۴، مدیر اجرایی شرکت یونایتد هلث‌کر را از پا درآورد.

برایان تامپسون^۶ را جلوی هتلی مجلل در منطقه میدتاون شهر نیویورک، در کمال خونسردی کشت. در سال ۲۰۱۶، به نظر می‌آمد لوئیجی مانجونه کاملاً با جریان اصلی جامعه همسو باشد. در خانواده‌ای ثروتمند و از نظر سیاسی بانفوذ در حوزه‌ی املاک در ایالت مریلند به دنیا آمده بود، در دبیرستان خصوصی بسیار معتبری در بالتیمور کارنامه‌ی درخشانی داشت. در سخنرانی کلیشه‌ای و معمول دانش‌آموختگان که در سال ۲۰۱۶ جلوی همکلاسی‌ها و پدر و مادرها ایراد کرد، هیچ نشانی از خشم یا سرخوردگی از جامعه آمریکا نبود.

این سخنرانی را در یوتیوب در دسترس است. مانجونه همان سال به دانشگاه پنسیلوانیا راه یافت؛ در رشته **ی** علوم رایانه با موفقیت فراوان تحصیل کرد. در سال ۲۰۲۰ فارغ‌التحصیل شد و سپس به کالیفرنیا رفت تا در شغل مهندس نرم‌افزار کار کند. بین سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۲۱ بود که دچار سرخوردگی و ناامیدی از فناوری و، کلاً از جامعه آمریکا شد.

مانجونه در سال ۲۰۲۱، در ردیت^۷ نقد همدلانه‌ای بر کتاب *جامعه صنعتی و آینده آن*^۸ نوشت؛ یعنی بر بیانیه‌ای افراطی و تا حدی دیوانه‌وار که تد کازینسکی^۹، معروف به آنابامبر^{۱۰}، ۲۵ سال پیش نوشته بود. آنابامبر هشدار داده بود پیشرفت‌های صنعتی و فناوری در کار نابود کردن بشریت است. بد نیست برای جوانان حاضر در این تالار که چه بسا آنابامبر را نشناسند، یکی دو جمله راجع به وی بگویم.

کازینسکی در دهه ۱۹۷۰، مسیر شغلی درخشانی در قلمروی ریاضی را رها کرد تا با آماج نفرت خویش یعنی مجتمع صنعتی-فناورانه، به نبرد بپردازد. منزوی شد و در کلبه‌ای دورافتاده، بدون لوله‌کشی و برق، زندگی می‌کرد. همان جا خودآموز، یاد گرفت چگونه بمب بسازد. معمولاً وسایل انفجاری دست‌ساز را با پست ارسال می‌کرد و در کارزاری تقریباً ۲۰ ساله، سه نفر را کشت و ۲۳ نفر دیگر را مجروح کرد.

افبی‌ای سرانجام در سال ۱۹۹۵ به بمب‌گذاری‌های کازینسکی پی برد و در سال ۱۹۹۶ دستگیر شد. در دادگاه فدرالی در سال ۱۹۹۸ به **حبس ابد** محکوم شد. در سال ۲۰۲۳ در زندان، خودکشی کرد و درگذشت. در نوشته‌ی سال ۲۰۲۱، مانجونه درباره **ی** رساله‌ی کازینسکی آمده است: «آسان است شتابان و بدون فکر، این نوشته را رد کنیم و صرفاً بیانیه‌ی دیوانه‌ای بنامیم».

مانجونه تأکید داشت کازینسکی را نباید لادایت^{۱۱} دیوانه‌ای (فردی مخالف فناوری و پیشرفت صنعتی) انگاشت و نادیده گرفت بلکه باید فردی آینده‌بین به شمار آورد؛ که توانست الگوها و روندهایی پنهان از دید دیگران را تشخیص دهد. مانجونه کازینسکی را تحسین می‌کرد چون به قول خودش انقلابی و سیاسی شده بود. همچنین همدلانه، از یکی دیگر از کاربران ردیت درباره بیانیه کازینسکی نقل قول کرده بود. آن کاربر در ستایش کازینسکی گفته بود جرئت داشت بپذیرد اعتراض مسالمت‌آمیز مطلقاً راه به جایی نبرده است.

وقتی همه شکل‌های دیگر ارتباط و بیان شکست می‌خورند، خشونت برای بقا ضروری می‌شود. منظور مانجونه کدام شکست‌های اعتراض سیاسی بود؟ اعتراض‌ها علیه جنگ عراق؟ جنبش ۹۹ درصد در برابر ۱ درصد؛ همان شعار اصلی جنبش اشغال وال استریت؟ اعتراض‌ها علیه نژادپرستی و جنبش جان سیاه‌پوستان مهم است؟ تلاش برنی سندرز برای سوق دادن حزب دموکرات به سمت چپ؛ که در مارس ۲۰۲۰، با متحد شدن شتابان نخبگان حزب پشت سر بایدن متوقف شد؟ اعتراض‌های جرج فلوید در سال ۲۰۲۰ برای ریشه‌کن کردن نژادپرستی ساختاری؟ هنوز نمی‌دانیم. هرچند چه بسا در ادامه دریابیم.

خواهیم دید آیا مانجونه مانند هم‌وطنان ایتالیایی‌اش ساکو و وانزتی از سنت دیرینه آنارشیستی، استفاده می‌کند و موفق می‌شود دادگاه کیفری را سکویی برای انتشار دیدگاه‌های سیاسی‌اش کند یا نه. پس به ادامه داستان گوش دهید. اما روشن به نظر می‌رسد گرایش مانجونه به خشونت، پس از روی آوردن به کازینسکی و دیدگاه‌های آنابامبر در سال ۲۰۲۱، شدت بیشتری گرفت.

مانجونه دسامبر ۲۰۲۴ در آلتونا، پنسیلوانیا دستگیر که شد، دفترچه‌ای همراه داشت و شروع کرده بود به نوشتن دلایل اقدام خشونت‌آمیز خود. نوشته بود: «بابت تمام رنج و آسیب‌هایی که باعث شده‌ام عذرخواهی می‌کنم. اما این کار باید انجام می‌شد. راستش را بخواهید، این انگل‌ها سزاوارش بودند. شرکت‌هایی مانند یونایتد هلث‌کر به‌سادگی بیش از حد قدرتمند شده‌اند و همچنان از کشور برای رسیدن به سودهای عظیم سوءاستفاده می‌کنند؛ چون مردم آمریکا اجازه داده‌اند از تاوان چنین کارهایی فرار کنند».

هنوز هیچ مدرکی در دست نداریم مانجونه به گروهی افراطی پیوسته باشد، یا کشتن تامپسون توطئه‌ای افراد متعددی باشد. اما اگر مانجونه واقعاً دست تنها عمل کرده باشد، در خالی کردن خشم بر سر به قول خودش «نمایشی جعلی» از دموکراسی آمریکا، به‌هیچ‌وجه تنها نبود. اقدام خشونت‌آمیز مانجونه با حمایت گسترده‌ی افکار عمومی، به‌ویژه کاربران و تولیدکنندگان محتوای تیک‌تاک روبه‌رو شد.

بد نیست چند نمونه را بررسی کنیم. یکی از کاربران تیک‌تاک گوشزد کرده بود نباید مدیرعامل کشته‌ی یونایتد هلث‌کر را «مردی بی‌گناه، دوست‌داشتنی و

خانواده دوست» خواند. می گفت: «کارش آدم کشی در پشت نقاب بود. این گرگ‌ها لازم باشد برای پول آدم هم می کشند». کاربر دیگری در تیک تاک گفت: «اهمیتی ندارد که کشتن برآیان تامپسون از نظر اخلاقی درست بود یا نه».

خشونت، پیامد پیش‌بینی‌پذیر نظام‌های غیرمنطقی، بی‌رحم و خشونت‌زا است؛ که سود اندک‌شماری را بر جان و زندگی اکثریت ترجیح می‌دهند. کاربر دیگری در تیک تاک، با نام بردن از مانجونه، گفت: «نه تنها این قهرمان روزگار را لو نمی‌دهم، بلکه در زیرشیروانی خانهدام پنهان می‌کنم؛ درست همان‌طور که آن فرانک را پنهان کردند». و کاربر چهارم خطابه‌وار گفت: «به انقلاب فرانسه خوش آمدید». گویی با این سخنان هشدار می‌داد جهان ثروتمندان فوق‌العاده ثروتمند همان‌طور که در سال ۱۷۸۹ زیرورو شد، بار دیگر از اساس دگرگون می‌شود.

این ویدئوهای تیک تاک تا چه اندازه بازتاب احساسات گسترده‌تر جوانان آمریکایی هستند؟ طبق یک نظرسنجی ۴۵ درصد دانشجویان بیشتر با مانجونه همدلی می‌کنند تا با تامپسون. نظرسنجی دیگری هم که کالج امرسون انجام داد، این یافته را تأیید کرد و طبق آن بیش از ۴۰ درصد جوانان آمریکا، قتل تامپسون را قابل قبول می‌دانند.

تأیید ۴۰ درصدی چنین قتل خونسردانه‌ای، واقعاً تکان‌دهنده است و گواه دیگری است بر این نکته که باور بسیاری از جوانان آمریکا، به بسندگی راه‌های معمول و دموکراتیک اعتراض و تغییر، تضعیف شده است. کاهش اعتماد به دموکراسی آمریکا، البته، نشانه و پیامد است، نه توضیح چگونگی رسیدن ایالات متحده به این نقطه.

برخی استدلال می‌کنند دموکراسی آمریکا از مدت‌ها پیش دچار مشکل بوده است و سرخوردگی کنونی پدیده‌ی تازه‌ای نیست. نقص‌های ساختاری دموکراسی آمریکا برای همه آشکار است. فهرستی کوتاهی از آن‌ها را برای تان می‌گوییم: مجمع الکترال‌ها که اجازه می‌دهد نامزدی که آرای عمومی بیشتری به دست نیاورده است، همچنان رئیس‌جمهور شود. نفوذ سیاسی نامتناسبی که ایالت‌های کوچک و روستایی اعمال می‌کنند.

اثر فاسدکننده‌ی مبالغ نامحدود پول خصوصی که به کارزارهای انتخاباتی سرازیر می‌شود. محروم کردن گسترده‌ی مردم از حق رأی؛ همانند آنچه در دوران جیم کرو رخ داد و نشانه‌هایی از بازگشت آن در دوران کنونی نیز به چشم می‌خورد. قدرت بیش

از حد و جانبدارانه‌ی دیوان عالی کشور. اما با وجود همه‌ی این مشکلات، در بیشتر تاریخ آمریکا، ایمان به دموکراسی همچنان پابرجا ماند.

بسیاری از آمریکایی‌ها همچنان باور داشتند دموکراسی را می‌توان بهبود داد، اصلاح کرد و دوباره احیا کرد. مطمئن نیستم چنین باوری، چنین ایمانی، همچنان باقی مانده باشد. اگر این فرض درست باشد، آن‌گاه بحران کنونی دموکراسی آمریکا ریشه‌ای نسبتاً جدیدتر دارد. اما منشأ را کجا باید جست؟ به نظرم، ریشه‌ها را باید در دهه‌ی ۱۹۹۰ جست؛ و پیش از هر چیز، در تحولات اقتصادی، نه تحولات سیاسی.

مشخصاً، منظوم نظام اقتصادی بین‌المللی غالب در آن زمان است؛ که در جاهای دیگر نظم نولیبرال نامیده‌ام. این نظام اقتصادی وعده می‌داد نه تنها برای همه‌ی آمریکایی‌ها، بلکه برای همه‌ی مردم جهان، رفاه و امنیت اقتصادی به ارمغان بیاورد. برای عده‌ای هم واقعاً رفاه ایجاد کرد، اما به بهای متلاطم و زیرورو کردن زندگی دیگران؛ به بهای محروم کردن آن‌ها از شغل‌های‌شان، جوامع و محل زندگی‌شان، و امیدشان به آینده‌ای بهتر.

وقتی این تلاطم‌های اقتصادی شدت گرفت، همان‌طور که در جریان و پس از بحران مالی جهانی سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ شاهد بودیم، دولت‌های دموکراتیک در شمال جهانی نتوانستند راه‌حل‌های لازم را به دست دهند. شکست گسترده‌ی دولت‌های دموکراتیک در پی بحران ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ نه فقط در آمریکا، بلکه در دیگر دموکراسی‌های لیبرال شمال جهانی مجالی فراهم کرد تا افکار و گرایش‌های اقتدارگرایانه که همواره در حاشیه بودند، به جریان اصلی جامعه و سیاست راه پیدا کنند.

بگذارید این توضیح چکیده را کمی بسط بدهم. نظم اقتصادی نولیبرال پس از سال ۱۹۹۱ در آمریکا و سراسر جهان نظام غالب شد؛ زمانی که سقوط کمونیسم در اتحاد جماهیر شوروی، تمام جهان را تا حدی بی‌سابقه از زمان پیش از جنگ جهانی اول، به روی نفوذ و گسترش سرمایه‌داری گشود. هدف اصلی نولیبرالیسم رها کردن سرمایه‌داری از محدودیت‌های نظارتی و مقرراتی، از میان برداشتن موانع تجارت آزاد و جابه‌جایی آزادانه مردم بردارد، و به حرکت در آوردن رشد اقتصادی و رفاه در همه‌جا بود.

این رویکرد بر این باور استوار بود که اگر سرمایه‌داری از محدودیت‌ها و قیدوبندها رها شود، می‌تواند سطوح فوق‌العاده‌ای از رشد اقتصادی ایجاد کند. اما لیبرالیسم مورد نظرشان، لیبرالیسم سوسیال‌دموکراتیک فرانکلین روزولت نبود؛ بلکه به لیبرالیسم کلاسیک آدام اسمیت، اقتصاددان اسکاتلندی قرن هجدهم، نزدیک‌تر بود. بر اساس این دیدگاه، اگر نیروها و ظرفیت‌های اقتصادی را از قید محدودیت‌ها آزاد کنیم، ثروت ملت‌ها به سطوحی فوق‌العاده افزایش خواهد یافت.

این رؤیا در ایالات متحده رؤیایی قدرتمند و وسوسه‌انگیز بود. هم جمهوری خواهان و هم دموکرات‌ها این دیدگاه را پذیرفتند؛ نه فقط رونالد ریگان و جرج دبلیو. بوش، بلکه بیل کلینتون و حتی، تا حدی، باراک اوباما نیز با آن همراه بودند. نظم نولیبرال به بخشی از وعده‌های خود عمل کرد؛ مهم‌تر از همه، ایجاد طبقات متوسط گسترده و نسبتاً برخوردار از امنیت اقتصادی در بخش‌های وسیعی از جهان در حال توسعه بود. اما تحریک و رونق بخشیدن به رشد اقتصادی در این کشورها، اغلب به بهای از دست رفتن رشد و فرصت‌های اقتصادی در شمال جهانی تمام شد. از دهه‌ی ۱۹۸۰ تا دهه‌ی ۲۰۱۰، کشورهای شمال جهانی میلیون‌ها شغل تولیدی و صنعتی را به جنوب جهانی دادند؛ به گونه‌ای که نه تنها صنایع و بخش‌های تولیدی بسیاری از این کشورها به تدریج از درون تهی شدند، بلکه شهرها و مناطقی نیز که زمانی این صنایع در آن‌ها رونق داشتند، دچار افول و فرسودگی شدند.

افول وضعیت اقتصادی و اجتماعی طبقات کارگر در شمال جهانی به خوبی مستندسازی کرده‌اند. در ایالات متحده، تحرک اجتماعی میان‌نسلی از دهه‌ی ۱۹۴۰ به‌ویژه برای آمریکایی‌های سفیدپوست طبقه کارگر یکی از ویژگی‌های مهم زندگی اقتصادی و اجتماعی بود. فرزندان معمولاً می‌توانستند توقع داشته باشند از والدین خود، سطح تحصیلات بالاتر، مهارت‌های بهتر برای ورود به بازار کار و جایگاه اقتصادی مطلوب‌تری داشته باشند.

راج چتی و دیگران نشان داده‌اند، همه‌ی این شاخص‌های تحرک اجتماعی رو به بالا در دهه‌ی ۱۹۹۰ معکوس شدند. نسل‌های جوان‌تر رفته رفته دیگر به سطح دستاوردهای والدین خود نرسیدند. در دهه‌ی ۲۰۱۰، به قول اقتصاددانان آنگس دیتون^{۱۲} و آن کیس^{۱۳} مرگ‌های ناامیدی^{۱۴} یعنی مرگ‌هایی ناشی از اعتیاد به الکل،

مواد مخدر و خودکشی رخ می‌دهند. این روند در میان مردان سفیدپوست میانسال آمریکایی به شدت افزایش یافت و باعث شد روند افزایش امید به زندگی در میان این گروه جمعیتی، دستخوش وارونگی بی‌سابقه‌ای شود.

برداشت‌های نژادی مرتبط با افول طبقه **ی** کارگر سفیدپوست به ناامیدی در میان برخی افراد، شدت بیشتری داد. دنیای جهانی‌شده‌ی مبتنی بر تجارت آزاد، نه تنها انگار شغل‌ها و رفاه اقتصادی را از کارگران سفیدپوست گرفته است؛ بلکه چنین می‌نمود که همان شغل‌ها و آینده‌های امیدوارکننده را به افراد رنگین‌پوست در چین، جنوب‌شرقی آسیا و هند منتقل می‌کند.

صد سال پیش، دبلیو. ای. بی. دو بویس نوشت که کارگران سفیدپوست مدت‌ها از به قول خودش دستمزد *روانی* بهره‌مند بوده‌اند. منظورش این بود که کارگران سفیدپوست، هرچقدر هم که فقیر بوده باشند، چون اعضای نژاد سفید در آمریکا بودند، جایگاهی ممتاز و برخوردار از امتیاز اجتماعی داشتند. این جایگاه، فقرشان را از بین نمی‌برد؛ اما طبق استدلال دو بویس قطعاً موقعیت و منزلت اجتماعی‌شان را ارتقا می‌داد. امتیاز و برتری مرتبط با سفیدی نژادی مدت‌ها بُعدی جهانی نیز داشته است؛ و در سلطه‌ی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی چند قرن اروپا و ایالات متحده بر آسیا، آفریقا و منطقه **ی** کارائیب نمایان بود. فروپاشی امپراتوری‌های غربی و ظهور کشورهای مستقل در سراسر آسیا و آفریقا در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم، این سلطه را تضعیف کرد.

با این حال، نگرش‌های برتری‌جویانه همچنان باقی ماندند؛ به گونه‌ای که حتی تا قرن بیست‌ویکم، بسیاری از اعضای طبقه **ی** کارگر سفیدپوست در شمال جهانی، در پذیرفتن وارونگی بخت و موقعیت اجتماعی که به تدریج آشکار می‌شد، با دشواری روبه‌رو بودند. یعنی با این واقعیت که رنگین‌پوستان سرزمین‌های تحت سلطه و استعمار سابق، اکنون به رفاه و پیشرفت اقتصادی دست می‌یافتند؛ در حالی که بسیاری از سفیدپوستان زمانی برخوردار از امتیاز در کشورهای غربی دیگر همان جایگاه و فرصت‌های پیشین را نداشتند.

این وارونگی بخت و موقعیت فقط در نرخ‌های رشد پویایی اقتصادهای دوردستی مانند چین، کره جنوبی، تایوان، هند، اندونزی و برزیل نمایان نبود. این تغییر همچنین

در نزدیکی خود ما نیز به چشم می‌خورد؛ که کلان‌شهرهای ایالات متحده و اروپای غربی انگار در حال پر شدن از افراد رنگین‌پوست هستند؛ و این نتیجه‌ی نظام‌های نسبتاً باز نظارت بر مرزها و مهاجرت بود که در دوران اوج نظم نولیبرال حاکم بودند.

در مجموع، رقمی حیرت‌انگیز، حدود ۳۵ میلیون مهاجر بین دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۲۰۱۰ وارد ایالات متحده شدند. در آمریکا، مردی سیاه‌پوست با نامی اسلامی، باراک حسین اوباما، در سال ۲۰۰۸ جنبش سیاسی چندفرهنگی و گسترده‌ای را سامان داد که آن‌قدر قدرتمند بود که او را به کاخ سفید رساند. بنابراین، بسیاری از سفیدپوستان در آمریکا احساس می‌کردند که نه تنها در رقابت اقتصادی با مردمانی به زعم خودشان از نژاد فرودست‌تر دارند شکست می‌خورند، بلکه توانایی حفظ ویژگی دیرینه قومی-نژادی کشورشان را نیز از دست می‌دهند.

افول وضعیت اقتصادی و به حاشیه رانده شدن دموکراسی دست در دست هم پیش رفتند و در میان سفیدپوستان ترس عظیمی به پا کرد؛ ترس از اینکه آینده‌ی خانواده و کشورشان به باد رود. ترامپ در سال ۲۰۱۶ سوار بر همین موج ترس به کاخ سفید راه یافت و با بیان عبارتی از یاد نرفتنی و بدنام وعده داد «کشتار آمریکایی» را متوقف و سپس معکوس کند.

آمریکا را دوباره به عظمت برسانیم^{۱۵} هیچ‌گاه فقط به اقتصاد معطوف نبود؛ همیشه مسئله‌ی نژاد هم در میان بود. رنج ناشی از افول اقتصادی، با این تصور شدت گرفت که امتیازات نژادی را نیز از سفیدپوستان گرفته‌اند. به تدریج، کسانی که دچار افول اقتصادی می‌شدند و به قول خودشان جابجایی نژادی را می‌دیدند، رنج و مشکلات خود را به گردن نخبگانی جهانی می‌انداختند؛ که به باورشان، هیچ مجلس یا قوه‌ی مقننه‌ای پاگرفته از طریق انتخابات دموکراتیک، توان یا جرئت مهارشان را نداشت.

این جهانی‌گراها^{۱۶}، به تعبیر استیو بنن^{۱۷}، مشاور پیشین ترامپ، و کوین اسلوبودیان^{۱۸}، مورخ، از جهانی‌شدن ثروت‌های عظیمی به دست می‌آوردند اما بخش‌های قابل توجهی از کشورهای محل زندگی‌شان رو به فرسودگی و نابودی بود. این نخبگان جهانی را نه تنها به چشم تهدید اقتصادی یا سیاسی، بلکه به چشم تهدید فرهنگی نیز می‌دیدند؛ زیرا انگار از درهم‌آمیختگی فرهنگ‌ها، ملت‌ها و گرایش‌های جنسی این ویژگی بارز کلان‌شهرهای اقتصادهای جهانی، استقبال می‌کردند و حتی لذت می‌بردند.

گویا این نخبگان، با تمسخری لاپوشانی‌ناپذیر، به زنان و مردان هم‌وطن خود می‌نگرند؛ یعنی به کسانی که سبک زندگی سنتی‌تری را ترجیح می‌دادند؛ که با همگونی قومی و مذهبی، دگرجنس‌گرایی و این باور مشخص می‌شد که وقتی خداوند جهان را آفرید، دوگانگی جنسیتی (زن و مرد) را یکی از بنیان‌های آفرینش قرار داد؛ همان تمایزی که آدم را از حوا جدا می‌کند.

خشم و نارضایتی در سراسر مناطق روستایی، چه به معنای واقعی و چه به معنای نمادین، گسترش یافت. ساکنان این مناطق بیم داشتند که جهانی‌گراها از بخش‌هایی از دستورکارهای فرهنگی رادیکال یا به اصطلاح ووک^{۱۹} استفاده می‌کنند. وقتی فاجعه اقتصادی به این جهان نولیبرال ضربه زد، همان‌طور که در جریان بحران مالی سال‌های ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ رخ داد، منتقدان جهانی‌گراها بر این باور بودند که آن‌ها ابتدا هوای افراد و گروه‌های خودشان را داشتند؛ دولت‌ها را متقاعد کردند که بانک‌ها را نجات دهند و اعتماد به بازارهای سهام را بازگردانند، و شهروندان عادی شغل و خانه از دست داده مجبور بودند خودشان به فکر خودشان باشند. نادیده‌گرفتگان طرح‌های نجات مالی، به تدریج به این باور رسیدند که نخبگان و صاحبان قدرت مالی آن‌چنان عمیق در ساختار دولت‌ها نفوذ کرده‌اند که حکومت‌ها را به شدت فاسد کرده‌اند. به نظرشان، دیگر سیاست معمول و سازوکارهای متعارف سیاسی کافی نبود و احزاب و رهبران سیاسی بیش از حد زیادی تحت نفوذ قرار گرفته بودند. انگار مجالس ملی دیگر نمی‌توانستند مشکلات ناشی از جهان مبتنی بر سرمایه‌داری جهانی‌شده و تجارت آزاد را حل کنند.

شهروندان در کشورهای مختلف یکی پس از دیگری از شدت خشم به پا خاستند؛ خشمی که اغلب رنگ‌وبوی راست افراطی داشت و حول محور مردی قدرتمند، یا حتی بسیار قدرتمند سامان می‌گرفت؛ کسی که وعده می‌داد تمام موانع سیاسی، اقتصادی و فرهنگی را درهم بشکند تا اوضاع را به سامان برساند. دهه‌ی پس از بحران مالی شاهد خیزش‌های عوام‌پسندانه‌ی راست افراطی در کشورهای مختلف، یکی پس از دیگری، بود.

به فهرست ناقص این خیزش‌ها توجه کنید: جنبش تی‌پارتی در آمریکا، در سال ۲۰۱۰، به قدرت رسیدن ویکتور اوربان در مجارستان، در سال ۲۰۱۰، اوج‌گیری جبهه

ملی در فرانسه، در فاصله سال‌های ۲۰۱۲ تا ۲۰۱۷، انتخاب نارندرا مودی در هند، در سال ۲۰۱۴، خیزش برگزیت در بریتانیا، در سال ۲۰۱۶، انتخاب دونالد ترامپ در آمریکا، در سال ۲۰۱۶، و انتخاب ژائیر بولسونارو در برزیل، در سال ۲۰۱۸، همه این رویدادها در دهه‌ی پس از بحران مالی جهانی رخ دادند.

اما صبر کنید. چه بسا بعضی پیش خودتان فکر کنید چرا باید فرض کرد این نارضایتی از نخبگان جهانی و نفوذشان در نهادهای مقننه فقط به نفع جناح راست تمام می‌شود؟ چرا این نارضایتی نمی‌توانست به نفع پیشروها و چپ‌گرایان یا حتی صرفاً لیبرال‌ها باشد؟ مگر در دهه‌ی پرآشوب دوم قرن بیست‌ویکم، خیزش‌های سیاسی چپ‌گرا و پیشرو پا نگرفت؟ قطعاً پا گرفت.

در واقع، تعدادشان کم هم نبود. این فهرست ناقص را در نظر بگیرید میدان تحریر در قاهره ۲۰۱۱، جنبش اشغال وال استریت ۲۰۱۱، جنبش جان سیاه‌پوستان مهم است ۲۰۱۴، ظهور حزب پودموس در اسپانیا ۲۰۱۵، اوج‌گیری برنی سندرز در آمریکا ۲۰۱۶، اوج‌گیری جرمی کوربین در بریتانیا ۲۰۱۷، اعتراض‌های گسترده و فراگیر در هنگ‌کنگ ۲۰۱۹.

خیزش جرج فلویید در سال ۲۰۲۰ را هم باید به این فهرست افزود. همچنین ائتلاف میانه-چپ را که در سال ۲۰۲۰ زمینه‌ساز پیروزی جو بایدن و رسیدن او به ریاست‌جمهوری شد، به این فهرست اضافه می‌کنم. همه‌ی این جنبش‌ها قدرتمند و گسترده بودند و در زمان ظهورشان، به نظر می‌رسید پیامدهای مهمی به دنبال خواهند داشت. در واقع، پیامدهای مهمی هم داشتند. اگر ساعت تاریخ را در سال ۲۰۱۱، ۲۰۱۴ یا حتی ۲۰۲۰ متوقف می‌کردیم، شاید به این نتیجه می‌رسیدیم که این اعتراض‌ها و جنبش‌های میانه-چپ از جنبش‌های عوام‌پسند راست‌گرا تأثیرگذارتر بوده‌اند.

با این حال، اکنون می‌دانیم که بیشتر این جنبش‌های میانه-چپ، ماندگاری و قدرت استمرار عوام‌گراهای جناح راست را نداشته‌اند. موج جرج فلویید در آمریکا به پایان رسیده است، همان‌طور که دوران جرمی کوربین در بریتانیا نیز. پودموس عملاً از صحنه‌ی سیاسی ناپدید شده است. و جناح چپ در فرانسه، آلمان و ایتالیا دچار آشفته‌گی و نابسامانی عمیقی است.

و امیدهایی که در جریان میانه-چپ، هم‌زمان با روی کار آمدن بایدن به ریاست‌جمهوری پا گرفته بود، دست‌کم برای مدتی، به‌کلی از میان رفته است. چرا چنین اتفاقی افتاده است؟ مطمئن نیستیم. پایان سخنرانی! حالا برویم سراغ ادامه‌ی بحث. ولی واقعاً مطمئن نیستیم. در بخش پایانی سخنرانی، چند پاسخ مقدماتی به این پرسش می‌دهم که چرا جناح راست بسیار بیشتر از جناح چپ اوج گرفته است. در بخش پرسش‌وپاسخ، مشتاقانه منتظر دیدگاه‌های‌تان راجع به این مسئله مهم هستیم، چون احساس نمی‌کنم هنوز توانسته باشم پاسخ کاملی یافته باشم و به‌نظم با یکی از فوری‌ترین و مهم‌ترین پرسش‌های زمانه‌مان سروکار داریم. اما چند احتمال را می‌توان مطرح کرد. نخست اینکه عوام‌گرایان راست افراطی، پیشروها و ترقی‌خواهان به دلیل مهمی، متحدان همان جهانی‌گرایان نولیبرالی منفور به شمار می‌آورند. چون هر دو گروه برای جهان‌وطنی، تنوع و مرزهای باز ارزش قائل‌اند. همچنین گمان می‌رود هر دو گروه از درهم‌آمیختگی فرهنگ‌ها و از چندگانگی و آمیزش فرهنگی حاصل از آن استقبال می‌کنند. و درباره‌ی هر دو گروه چنین قضاوت می‌کنند که در دفاع از یکپارچگی و هویت ملت‌ها و نیز ویژگی‌های قومی-نژادی یا قومی-مذهبی که محافظه‌کاران معتقدند در هسته و بنیاد هر ملتی قرار دارد، تعلل می‌کنند. حمله به جهان‌وطنی شکل‌های مختلفی دارد. طبق قدرتمندترین شکل آن، مهاجران تهدیدی برای رفاه اقتصادی و فرهنگی ملت‌ها هستند. جناح راست به‌روشنی، هرچند بی‌رحمانه، به این نگرانی‌ها پاسخ داده است. راست‌گرایان اصرار دارند ملت‌ها باید دیوارهایی بلند و نفوذناپذیر بنا کنند تا همه‌ی مهاجران بیرون بمانند، مگر آن‌هایی که مطلوب‌ترین گزینه‌ها باشند. در مقابل، لیبرال‌ها و چپ‌گرایان در مشکل می‌توانند توضیح دهند که جهان‌وطنی و انسان‌دوستی می‌تواند به سیاست‌های مهاجرتی کارآمد و مورد قبول افکار عمومی منجر شود. پیام‌های مبهم و گاه سردرگم‌کننده‌ی دولت بایدن در باره‌ی خط‌مشی مرزی، نمونه‌ی خوبی از این مسئله است. به بیان ساده، در موضوع مهاجرت، اکثریت مردم در بیشتر کشورهای شمال جهانی، بیشتر به راست اعتماد دارند تا چپ. به نظر خودم، دشمنی با مهاجران فقط بیانگر ترس از وضعیت کنونی نیست، بلکه ترس از آینده را نیز در خود دارد؛ آینده‌ای که در آن، موج‌های پناهندگی ناشی از فاجعه‌ی اقلیمی چه بسا بسیار گسترده‌تر از موج‌های مهاجرتی کنونی باشند و کشورها را با

بحرانی بسیار بزرگ‌تر روبه‌رو کنند. بیشتر ترقی‌خواهان در آمریکا و سایر کشورها هنوز نتوانسته‌اند سیاستی تدوین کنند که بتواند، در صورت حمایت اکثریت شهروندان، به این نگرانی‌ها پاسخ دهد. احساسات ضد مهاجر معمولاً از پایین به بالا سامان می‌گیرد. اما جناح راست در آمریکا از تحول سیاسی دومی به همان اندازه مهم نیز بهره برده است؛ تحولی که از بالا و از ساکنان دژهای قدرت اقتصادی سرچشمه گرفته است. در این زمینه، جداسازی میلیاردرهای حوزه فناوری از حزب دموکرات و حتی از خود دموکراسی در آمریکا اهمیت ویژه‌ای داشته است. در سال ۲۰۱۶، بسیاری از ثروتمندترین و قدرتمندترین چهره‌های سلیکون‌ولی و اطراف آن یا با ترامپ مخالفت می‌کردند یا با اکراه از او حمایت می‌کردند. اما تا سال ۲۰۲۴، مخالفت نخبگان تقریباً از میان رفته بود. غول‌های فناوری یکی پس از دیگری، اشتیاق خود را برای سر فرود آوردن در برابر ترامپ نشان دادند و برخی از آن‌ها شخصاً به مارالاگو رفتند تا حمایت خود را اعلام کنند. حمایت‌شان در هیچ موردی به‌اندازه‌ی تصمیم ایلان ماسک برای صرف ۲۸۰ میلیون دلار از ثروت شخصی خود در کارزار انتخاب مجدد ترامپ و استفاده از شبکه اجتماعی توئیتر، یعنی X، در نقش بلندگوی تبلیغ نقاط قوت ترامپ و برجسته کردن ضعف‌های کاملاً هریس در میان بیش از ۲۰۰ میلیون دنبال‌کننده‌اش آشکار نبود. این میلیاردرهای فناوری در روایت تغییر موضع و روی آوردن به اصول MAGA، اغلب بر نارضایتی خود از به قول خودشان ووک‌گرایی دموکرات‌ها انگشت گذاشته‌اند. ماسک، آشکارا ووک‌گرایی را عامل تصمیم پسرش برای تغییر جنسیت و تبدیل شدن به زنی تراجنسی و قطع ارتباط با پدرش می‌خواند. یا مثلاً، مارک اندریسن، کارآفرین حوزه‌ی فناوری، از بنیان‌گذاران اینترنت و میلیاردر سرمایه‌گذار، شکایت کرده نزاکت سیاسی^{۲۰} کارکنانش، سبب شده بود مدیریت نیروی کار شرکت‌های مختلش توان‌فرسا شود. اما عامل دیگری نیز در روی آوردن غول‌های فناوری به سیاست‌های راست‌گرا اهمیت اساسی داشت: عزم دولت بایدن برای اعمال نوعی نظارت و مقررات عمومی بر آن‌ها که پیش از آن هرگز ندیده بودند. در دهه‌ی ۱۹۹۰، بیل کلینتون سخت کوشیده بود قوانینی را به تصویب برساند که بخش فناوری را تقریباً از هرگونه نظارت و مقررات دولتی آزاد می‌کرد. موضع کلینتون کاملاً با استدلال نولیبرالی غالب در آن زمان هماهنگ بود که انقلاب فناوری اطلاعات زمانی بهترین رشد را خواهد داشت که

نیروهای بازار آزاد باشند تا بدون هدایت یا دخالت دولت، کار خود را انجام دهند. اما دولت بایدن به طور عمیقی از این باور نولیبرالی فاصله گرفت و در جبهه‌های مختلف به امتیازات و قدرت شرکت‌های بزرگ تاخت. دولت بایدن کوشید با حمایت از تلاش‌های اتحادیه‌های کارگری برای سازمان‌دهی محیط‌های کاری، توازن قدرت میان کارگران و کارفرمایان را برقرار کند. این رویکرد حمایت از اتحادیه‌ها، به‌ویژه ایلان ماسک را خشمگین کرد؛ که تمام تلاش خود را می‌کرد تا اتحادیه‌ی کارگران خودروسازی را از کارخانه‌های تولید تسلا دور نگه دارد. لینا خان، رئیس کمیسیون تجارت فدرال در دولت بایدن، کارزار بزرگ ضدانحصار علیه آمازون را آغاز کرد و هم‌زمان چارچوبی نظارتی پدید آورد تا مبادا ورود مایکروسافت و گوگل به حوزه‌ی هوش مصنوعی با منافع عمومی سازگار نباشد. وزارت دادگستری دولت بایدن نیز علیه اپل شکایت ضدانحصار مطرح کرد و مدعی شد که این شرکت از انحصار خود در صنعت تلفن هوشمند برای خفه کردن یا خریدن رقبای نوآور استفاده می‌کند. دولت بایدن همچنین از طریق گری گنسler، رئیس کمیسیون بورس و اوراق بهادار، کوشید نگذارد حوزه‌ی ارزش‌های دیجیتالی حالت غرب وحشی را پیدا کند و بخش مالی سنتی را از پیامدهای بالقوه زیان‌بار محافظت کند. این تلاش چندجانبه برای مهار قدرت شرکت‌های فناوری، مارک اندریسن را به شدت خشمگین کرد و پس از خروج از جلسه‌ای با مقامات ارشد کاخ سفید گفت: «خدای من، می‌خواهند نابودمان کنند. می‌خواهند شرکت‌هایمان را نابود کنند. دیگر با آدم‌های منطقی طرف نیستیم». منظورش دولت بایدن بود. اندریسن دیگر باور داشت فقط ترامپ می‌تواند از او و دیگر غول‌های فناوری در برابر این حمله محافظت کند. در ماه پس از انتخاب ترامپ، اندریسن که بیشتر عمر خود به دموکرات‌ها رأی داده بود، نیمی از وقت خود را در مارا لاگو گذراند و به گروه رئیس‌جمهور منتخب در انتقال دوباره قدرت کمک کرد. آیا اندریسن نگران بود دولت ترامپ به دموکراسی آسیب بزند؟ نه چندان. چون چندی پیش در مصاحبه‌ای گفته بود برای آمریکا خیلی خوب می‌شود پادشاهی مثل ترامپ روی کار بیاید تا: «مانعی گیر کرده در گلو را بیرون بکشد». منظورش از «مانع»، نظام سیاسی آمریکا بود. اندریسن نیز مانند چند چهره‌ی مهم دیگر دنیای فناوری، تحت تأثیر شخصیت مرموزی به نام کرتیس یاروین قرار گرفته است؛ که راهنما و الهام‌بخش

فکری وی بود. یاروین، مهندس سابق نرم افزار در سان فرانسیسکو، در دوران بحران مالی ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹ به وبلاگ نویسی با نام مستعار منسیوس مولدباگ روی آورد و شهرتی زیرزمینی پیدا کرد. حس شوخ طبعی خوبی داشت. یاروین فلسفه‌ای را سامان داد که بعدها آن را ارتجاع نو نامید. چشم اندازی که از آینده به دست می داد چنان بسیاری از پیروانش را مجذوب کرد که رفته رفته «پیامبر ما» خطابش کردند. نه فقط به خاطر پیش بینی هایش، بلکه به خاطر شجاعت در استفاده از زبان فیلم ماتریکس و قرص قرمز را خوردن تحسین اش می کردند. دموکراسی به نظر یاروین فقط بی ثباتی و آشوب به پا می کند و بخت هر کشوری برای رسیدن به عظمت را از بین می برد. در تحلیلی به شدت تأثیر گرفته از نظریه پرداز انقلاب مدیریتی، جیمز برنهام، استدلال می کند دموکراسی آمریکا در دهه ی ۱۹۴۰ فروپاشید، جای خود را به باندسالاری دیوان سالار داد؛ و همین ساختار هم در حکومت داری شکست خورد. می گفت تنها انتخاب های آمریکا در قرن بیست و یکم همچنان تحت تن دادن به حاکمیت دیوان سالاری فرتوت و ناکارآمد بود، یا سپردن قدرت به پادشاهی ماهر و توانمند تا دولت و سپس کشور را سر و سامان دهد. پادشاه مطلوب یاروین، کسی نبود که از جنس ناموفق و بی اختیار چارلز سوم، پادشاه کنونی بریتانیا باشد. نه؛ یاروین اعلام کرد فقط، سلطنت مطلقه کارساز است. پادشاه مورد نظرش باید به قول خودش اختیار شخصی بی قید و شرط داشته باشد و البته همراه با نوعی سازوکار پاسخ گویی، مانند هیئت مدیره ای که خود پادشاه انتخاب کند. این پادشاه خیالی قرار بود از قدرت خود برای اجرای تغییر کامل نظام سیاسی استفاده کند. طبق تصور یاروین چنین دگرگونی گسترده ای ممکن بود در کوتاه مدت با اقدامات تنبیهی همراه باشد، اما در بلندمدت، پادشاه محیطی اقتصادی و سیاسی ایجاد می کند که در آن همه اتباع شکوفا شوند و ثروت و آزادی شخصی خود را به حداکثر برسانند. بیست سال پیش، یاروین حاشیه نشین بود. دیدگاه هایش فقط قطره هایی کوچک در اقیانوس وبلاگ ها بود. اما در ده سال گذشته، پیروانی بسیار و پرتوان پیدا کرده است و برخی شان بسیار قدرتمندند. ارتباط یاروین با پیتل، بنیان گذار نخست پی پل و سپس پالانتیر، سابقه ای طولانی دارد. باور مشترک این دو این است که آمریکا باید دموکراسی را کنار بگذارد. تیل مشاور مورد اعتماد هم ترامپ و هم جی.دی. ونس است. اندریسن، یاروین را دوست صمیمی

خود می‌داند. همین‌طور بلیک مسترز، نامزد جمهوری‌خواه انتخابات سنای آریزونا در سال ۲۰۲۰. یاروین همچنین با استیو بنن، ایلان ماسک و مایکل آنتون (مدیر جدید برنامه‌ریزی سیاستی وزارت خارجه) ارتباط دارد. این گروه قدرتمند اکنون فرد مورد نظرشان، یعنی پادشاه بالقوه، را در کاخ سفید دارند و برخلاف سال ۲۰۱۶، این بار برنامه‌ای مشخص دارند. اما چگونه می‌خواهند این برنامه را اجرا کنند؟ یاروین سال ۲۰۱۲ طرح بازنشسته کردن تمام کارکنان دولت (به اختصار RAGE^{۲۱}) را پیش‌نهاد کرد. پادشاهی که به قدرت برسد، دیوان‌سالاری فدرال را کنار بگذارد و تمام قدرت را در دست بگیرد، شباهت زیادی دارد به آنچه گویا ترامپ، ماسک و حلقه اطرافشان در پی آن هستند. تاریخ آمریکا پر است از صنعت‌گران بزرگ، ثروتمندان قدرتمند و به اصطلاح بارون‌های غارتگر که می‌خواستند قدرت خود را به حداکثر برسانند و از نظارت عمومی رها باشند. اما به‌ندرت بخشی از نخبگان اقتصادی آمریکا به اندازه گروه کنونی، آشکارا گفته است میل دارد به دموکراسی در آمریکا پایان دهد، مخالف حکومت مردم است کنند، و اصل تفکیک قوا — رکن قانون اساسی کشور — اشتباه در برنامه‌نویسی است. بحران قانون اساسی بحران آینده آمریکا نیست؛ همین حالا اینجاست. بگذارید گلوپی تازه کنم. بالاخره، چه باید کرد؟ چند دقیقه دیگر در بخش پرسش و پاسخ به من کمک کنید. نخست، نباید در کارزاری بسیار گسترده شرکت کنیم، که نه فقط جمهوری‌خواهان بلکه حتی دموکرات‌ها نیز در آن حضور دارند؛ کارزاری که در پی فرستادن ریاست‌جمهوری بایدن به زباله‌دان است. جنبش‌های اصلاح‌طلب و پیشرو نوظهور در آمریکا معمولاً دهه‌ها در گذر تاریخ مبارزه کرده‌اند و شکست‌های متعددی را پشت سر گذاشته‌اند تا سرانجام به پایه‌نهادی پایدار و قدرتی ماندگار دست یابند. جنگ جهانی اول نخستین جنبش پیشرو را نابود کرد؛ شاید روزی بتوانیم بگوییم همه‌گیری کووید، ضربه‌ای هم‌سنگ با بحران جنگ بودو پروژه بایدن را از میان برد. با این حال، نخستین جنبش پیشرو که در سال ۱۹۲۰ شکست خورد، دوازده سال بعد در قالب نیو دیل بازگشت. شاید حکومت‌داری پیشرو که در دوران بایدن از خاک سیاست جوانه زد، دوباره شکوفا شود؛ شاید حتی زودتر از آنچه فکر می‌کنیم، در دهه ۲۰۳۰. اما چنین آینده‌ای تحقق نمی‌یابد مگر شهروندان هنوز باورمند به دموکراسی در آمریکا، با تمام توان برای حفظ سلامت و تمامیت انتخابات سال‌های ۲۰۲۶ و ۲۰۲۸

مبارزه کنند. به قول دانشمندان علوم سیاسی هاروارد، استیون لویتسکی و دانیل زیلات و دیگران، راهبرد اصلی اقتدارگرایان امروزی حذف انتخابات نیست؛ بلکه دستکاری انتخابات به شکلی است که حزب حاکم همیشه پیروز شود. ویکتور اوربان در مجارستان این روش را با موفقیت فراوان به کار برده است. چندین مشاور مهم ترامپ نیز آشکارا علاقه‌مندند آمریکا را اوربانی کنند یعنی شبیه مجارستان دوران اوربان کنند. نظام انتخاباتی را که به این صورت فاسد یا دستکاری کنند، پایین کشیدن اقتدارگرایان از قدرت بسیار دشوارتر خواهد شد. بالاخره آمریکایی‌هایی که ایمان به دموکراسی را از دست داده‌اند، باید راهی برای بازپس‌گیری این ایمان پیدا کنند. همان‌طور که گفتم، این اعتمادباختگی بسیار عمیق‌تر از آن است که اکثر ما گمان می‌کنیم و بر جمهوری‌خواهان و دموکرات‌ها، فقیران و ثروتمندان، تندروها، محافظه‌کاران و واپسگرایان چنبره زده است. این وضعیت به اوج‌گیری و بازگشت ترامپ به قدرت کمک کرده است. **وظیفه‌ی** من نیست بگویم چگونه باید آن ایمان را دوباره به دست آورد. اما احیای ایمان به دموکراسی ناگزیر باید همراه با برنامه‌های اصلاح دموکراسی آمریکا باشد. در این اصلاحات باید دوره‌ها و موقعیت‌هایی را که در آن‌ها دموکراسی آمریکا نتوانسته به وعده‌های خود عمل کند کامل و صادقانه بررسی کرد. همچنین راهبردهای تازه‌ای هم برای **عرصه‌ی** انتخابات و هم برای جنبش‌های اجتماعی خارج از چارچوب انتخابات لازم است. بازگرداندن این ایمان، نه فقط برای ساختن آینده‌ای بهتر، بلکه برای عبور از دوران اقتدارگرایی کنونی آمریکا ضروری است. بسیار متشکرم.

اکنون از بورلی گیج دعوت می‌کنم برای گفت‌وگو به روی صحنه بیاید. فقط یادآوری می‌کنم، چند دقیقه اینجا گفت‌وگو خواهیم کرد و همین حالا هم پرسش‌های زیادی به من داده‌اند. بنابراین، پس از کمی صحبت، سعی می‌کنم جمع‌بندی کنم.

بورلی گیج

چون هر دو مورخ هستیم، شاید بهتر باشد بحث را با نگاه به گذشته و دوره‌های تاریخی پیشین آغاز کنیم که می‌توانند زمینه‌ای برای درک وضعیت کنونی فراهم کنند، بسیاری‌شان را خودت هم قبلاً گفتی. یکی از دوره‌هایی که در روزهای اخیر زیاد به آن فکر کرده‌ام، عصر طلایی آمریکا است. بخشی از دلیلش این است که منظور ترامپ از شعار «آمریکا را دوباره به عظمت برسانیم» بازگشت به همان دوره است. گویا انرژی

سیاسی خاصی در این دوره سامان گرفته و ویلیام مک کینلی هم برای نخستین بار پس از مدت‌ها دوباره موضوع بحث‌های خبری شده است. اما می‌خواستیم با توجه به نمونه‌ای مثل لوئیجی مانجونه نظرت را در مورد عصر طلایی بدانم. عصر طلایی دوره‌ای بود با مهاجرت گسترده، نابرابری عظیم، تمرکز قدرت اقتصادی در دست تعداد بسیار کمی از افراد، انقلاب صنعتی، تعرفه‌های گمرکی، فساد، و خشونت در جامعه آمریکا. این دوره دو واکنش متفاوت ایجاد کرد. یکی از واکنش‌ها، همان‌طور که گفتی چپ‌گرایانه و سازمان‌دهی گسترده‌ی اجتماعی، به‌ویژه در میان کارگران بود. همین دوره واقعاً آغاز تولد نوعی دولت اداری نوین و دولت فدرال کارآمد بود که قرار بود نابرابری‌ها را کاهش دهد و به نیازهای مردم آمریکا پاسخ دهد و فکر می‌کنم امروز دارد از بین می‌رود. اما واکنش دیگری هم وجود داشت که تا دهه‌ی ۱۹۲۰ به محدودیت شدید مهاجرت انجامید؛ محدودیتی که حتی امروز هم همتا ندارد. فکر نمی‌کنم کسی اکنون درباره چنان سطحی از محدودیت مهاجرت صحبت کند. در آن دوره همچنین کلو کلاکس کلن برای مدتی عملاً اختیار حزب دموکرات را به دست گرفت. در دوران جنگ، سرکوب گسترده‌ای علیه آزادی‌های مدنی هم داشتیم. بنابراین می‌خواهم نظرت را در باره‌ی عصر طلایی بدانم. آیا این فرایند کنش و واکنش، در تمام تاریخ آمریکا در کنار یکدیگر پیش نرفته است؟ آیا واقعاً الان در مقطعی به این اندازه که می‌گویی منحصربه‌فرد هستیم؟

گری گریستل

سؤال بسیار خوبی است. عصر طلایی و عصر ترقی‌خواهی برای ما درس‌های زیادی برای آموختن و تأمل کردن دارند. قطعاً بحران‌های‌شان به اندازه‌ی بحران‌های امروز مهم و سرنوشت‌ساز بودند. اما در آن دوره اعتمادبه‌نفس و امید می‌بینم؛ هم در میان لیبرال‌ها و هم در میان چپ‌گرایان. آن دوره در واقع آغاز به قول معروف «قرن طبقه کارگر» یا «قرن کمونیسم» بود و احساس می‌کردند چپ پیامی برای رهایی طبقه کارگر و دگرگون کردن جهان دارد. فکر می‌کنم امروز بخشی از آن خوش‌بینی، امید، و اعتمادبه‌نفس لیبرال‌ها از میان رفته است. یکی از اصطلاحات محبوب دانشگاهیان امروز، «چندبحرانی»^{۲۲} است؛ یعنی مجموعه‌ای از بحران‌ها که هم‌زمان گریبان ما را گرفته‌اند. اگر به معنای «چندبحرانی» فکر کنید، یعنی امروز

آن قدر بحران داریم که عملاً نمی‌توانیم بر آن‌ها مسلط شویم. تعدادشان بیش از حد زیاد است. یکی را برطرف کنیم بحران دیگری سر بلند می‌کند تا دوباره ضربه بزند. از اصطلاح «چندبحرانی» بگذریم چون پدیده جدیدی نیست. آنچه جدید است، اعتراف به ضعف در برابر مشکلات بسیار جدی است؛ این تصور که این مشکلات اساساً قابل حل نیستند. البته امروز دلیل بسیار جدی بدبینی قریب‌الوقوعی فاجعه اقلیمی است. مردم اوایل قرن بیستم چنین مشکلی نداشتند. اما اگر به تعداد بحران‌های اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم آمریکا نگاه کنیم، می‌بینیم آن دوره نیز مشکلات عظیمی داشت. بارون‌های غارتگر، نابرابری شدید، شمار بسیار زیاد مهاجران، حتی با نسبتی بالاتر از امروز، شکاف عمیق فرهنگی میان دو آمریکای متفاوت، ویرانی و زخم‌های ناشی از جنگ و... بحران‌های امروز نه تنها بیشتر از آن دوران نیستند، بلکه شاید آن زمان حتی بحران‌های بیشتری وجود داشت. اما اعتماد به نفس اصلاح‌طلبان آن دوره بسیار بیشتر از اعتماد به نفس اصلاح‌طلبان امروز بود. و این یکی از عواملی است که این مقطع تاریخی را متفاوت می‌کند. عامل متفاوت دیگر این است که تا پیش از این، هیچ شخصیتی مانند ترامپ در کاخ سفید نداشته‌ایم. شبیه‌ترین نمونه احتمالاً اندرو جکسون است. اما جکسون برخلاف ترامپ، قانون اساسی را می‌شناخت و به آن احترام می‌گذاشت. در تاریخ آمریکا شخصیت‌های زیادی شبیه ترامپ وجود داشته‌اند. در تاریخ آمریکا عوام‌فریب و عوام‌گرای سیاسی کم نداریم. اما نظام سیاسی معمولاً موفق می‌شد بیشتر این افراد را پیش از رسیدن به رقابت برای بالاترین جایزه، غربال و حذف کند. بنابراین اکنون با رئیس‌جمهوری و حلقه‌ی اطرافی روبه‌رو هستیم که، به نظر من، صریح‌تر از هر دولت ریاست‌جمهوری دیگری در تاریخ آمریکا خواهان کنار گذاشتن محدودیت‌های تحمیلی قانون اساسی بر سیاستمداران آمریکایی هستند. بنابراین می‌گوییم این هم عامل دیگری است که این دوره را تازه و متفاوت می‌کند.

بورلی گیج

خب، برسیم به دومین مقطع تاریخی که می‌خواستم کمی درباره‌اش صحبت کنم. در بخش بزرگی از سخنرانی بر دهه‌ی ۱۹۹۰ تمرکز داشتی، اما دهه‌ای که هنگام گوش دادن به حرف‌هایت مدام در ذهن خودم بود، در واقع دهه‌ی ۱۹۷۰ بود. تا حدی به این

دلیل که درست مثل دوران کنونی، دوره‌ای «چندبحرانی» بود، درست است؟
 واترگیت^{۲۳} را داشتیم، پایان جنگ ویتنام را داشتیم، و مجموعه‌ای از بحران‌ها و فشارهای اقتصادی دیگر. در واقع، این دهه روایت بسیار دیرپایی را به وجود آورد که هنوز هم ادامه دارد: روایت از دست رفتن طبقه کارگر سفیدپوست بر اثر سیاست‌های سنتی حزب دموکرات. آن زمان به آن‌ها می‌گفتند دموکرات‌های ریگانی^{۲۴} درست است؟ فکر می‌کنم امروز این فرایند بسیار کامل‌تر شده است، اما بخش‌هایی از این داستان مدت‌هاست که در جریان بوده‌اند. وقتی به دهه‌ی ۱۹۷۰ فکر می‌کنم، نوعی چرخش ضدنهادی در جناح چپ و همچنین جناح راست پیش چشم می‌آید؛ نوعی چرخش در درون لیبرالیسم آمریکایی که مدتی بسیار طولانی ادامه داشته است. فکر می‌کنم این چرخش ضدنهادی در آن دهه، در جناح چپ بسیار قدرتمندتر بود. همچنین اصلاحات سیاسی دهه‌ی ۱۹۷۰ به یاد می‌آید. به نظرم اگر بحران‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ رخ نداده بود، یعنی اگر مردم در جناح چپ و راست هم‌زمان استدلال نمی‌کردند اجماع در زندگی سیاسی آمریکا بیش از حد است و آنچه واقعاً لازم است، دو حزب ایدئولوژیک و قطبی‌شده است تا مردم امکان انتخاب پیدا کنند و سیاست در آمریکا را اصلاح کنند، شاید مسیر دیگری طی می‌شد. این دیدگاه‌ها واقعی بود. شاید بعضی از شما آن زمان این افکار را در ذهن داشتید. یکی از نتایج این تحولات، نظام انتخابات مقدماتی بود که امروز داریم؛ نظامی که بسیار عمومی و تقریباً بدون محدودیت است. و به نظر من، همین نظام در نهایت بستری را به وجود آورد که دونالد ترامپ را به قدرت رساند و به فردی که هیچ ریشه‌ی واقعی در نظام سیاسی نداشت اجازه داد از بیرون وارد شود. بنابراین، دوباره می‌خواهم نظرت را درباره دهه‌ی ۱۹۷۰ بپرسم، به‌ویژه درباره تغییرات سیاسی‌ای که آن زمان آغاز شدند و اینکه آیا این تغییرات باعث شدند شرایط امروز محتمل‌تر شود یا نه.

گری گرتل

واقعاً فکر می‌کنم که مهم‌ترین لحظات تغییر جهت در زندگی سیاسی آمریکا طی صد سال گذشته، از دل بحران‌های اقتصادی بیرون آمده‌اند. این نکته درباره‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ درست است. درباره‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ هم درست است. و درباره‌ی نخستین دهه‌ی

قرن بیست و یکم و بحران مالی نیز درست است. بنابراین فکر می‌کنم این مقاطع تاریخی ریشه در بحران‌های اقتصادی دارند؛ که آرایش سیاسی موجود را به شدت تکان می‌دهند و باعث می‌شوند مردم درباره‌ی نوع سیاست و اصلاحات سیاسی لازم، به شکل متفاوتی فکر کنند. از یک طرف، ترامپ پدیده‌ی جدیدی است. اما از طرف دیگر، می‌توانم بگویم که آمریکایی‌ها مدت‌های بسیار طولانی‌تری شیفته‌ی افرادی با تجربه‌ی سیاسی اندک بوده‌اند؛ نامزدهایی که سیاست فاسدشان نکرده باشد، با نوعی پاکی و بی‌گناهی سیاسی وارد صحنه شوند و کشور را نجات دهند. نوعی پاکی فراتر از سیاست. فکر می‌کنم این سنت با اندرو جکسون آغاز شد. البته رگه‌هایی از آبراهام لینکلن را هم می‌توان در آن دید. بنابراین، سنت ورود بیگانگان یا تازه‌واردان سیاسی به عرصه‌ی سیاست آمریکا برای برهم زدن نظم موجود، ریشه‌های فرهنگی عمیقی دارد. این سنت همچنین با باور دیرین آمریکایی‌ها به فاسدکنندگی سیاست در آمریکا پیوند دارد. بی‌شک، این نگرانی در دهه‌ی ۱۹۷۰ با شدت بسیار زیادی در ذهن مردم وجود داشت. اما فکر می‌کنم بحران بلندمدت را باید کمی متفاوت صورت‌بندی کرد. این بحران با باری پیوند دارد که آمریکا از ابتدا بر دوش داشته و با گذشت زمان سنگین‌تر شده است یعنی ناکافی بودن قانون اساسی قرن هجدهم برای اداره‌ی جامعه‌ی نوین قرن بیست و یکم و در عین حال، دشواری و غیرممکنی تغییر آن، به دلیل موانع سنگینی که بنیان‌گذاران برای اصلاح قانون اساسی تعیین کرده‌اند. تردیدی نیست برای اینکه آمریکا دولت گسترده و قدرتمند امروزی بشود، حقوق‌دانان لیبرال، ابتدا در دوره‌ی دادگاه روزولت و سپس در دوره‌ی دادگاه وارن، مجبور شدند قانون اساسی را به شیوه‌های مختلف بسط دهند و تفسیر گسترده‌تری از آن ارائه کنند. دلایل‌شان این کار را قبول دارم، اما از نظر قانون اساسی، این اقدامات مشکل‌ساز بودند. به نظرم، نیاز واقعی آمریکا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، اصلاحیه‌ی قانون اساسی بود که اعمال گسترده‌ی قدرت متمرکز دولت را مشروعیت ببخشد. اما چنین اصلاحیه‌ای هرگز به تصویب نرسید. و دهه‌ی ۱۹۷۰ نخستین دهه‌ی شورش علیه این وضعیت بود. در همین دوره بود که جنبش حقوقی محافظه‌کاران تولد یافت. مردم از تفسیر بیش از حد لیبرالی قانون اساسی در دادگاه وارن ناراضی بودند. محافظه‌کاران و جمهوری‌خواهان چندین دهه تلاش کردند این دولت گسترده را عقب بزنند. در ابتدا کوشیدند این کار را از راه‌های قانونی و اصلاحات

قانون اساسی انجام دهند، اما بارها و بارها شکست خوردند. گروور نور کوئیست، یکی از رهبران این جنبش در دهه‌ی ۱۹۹۰، می‌گفت: «می‌خواهم اندازه دولت فدرال را چنان کوچک کنم که بتوانم در وان حمام غرقش کنم». بخشی از رفتارهای فراقانون اساسی یا خارج از چارچوب قانون اساسی امروز برخی چهره‌های سیاسی، ریشه در همین احساس سرخوردگی دارد: اینکه نمی‌توانند آمریکا را به حالتی بازگردانند که تصور می‌کنند باید باشد. و همین مسئله به توجیهی برای حمایت از کسی می‌شود که حاضر است از ابزارهای فراقانون اساسی استفاده کند. بنابراین، به نظرم میراث دهه‌ی ۱۹۷۰ بیشتر سرخوردگی محافظه‌کاران از ناتوانی در انجام این کار از مسیرهای عادی سیاسی است. همین سرخوردگی باعث شد بسیار بیشتر آمادگی پیدا کنند این کار را از راه‌های خارج از چارچوب قانون اساسی انجام دهند، حتی اگر نتیجه‌ی آن تضعیف یا فرسایش جدی بنیان قانون اساسی جمهوری باشد.

بورلی گیج

چند سؤال داریم. حالا می‌خواهم سراغ برخی پرسش‌های مخاطبان بروم. در چند سؤال راجع به تحلیل‌ات درباره نولیبرالیسم، سعی کرده‌اند چهره‌هایی مانند ایلان ماسک و آن نوع رأی‌دهنده سفیدپوست طبقه‌ی کارگر را کنار هم بگذارند. یعنی آیا ایلان ماسک و در کل غول‌های فناوری، خودشان نولیبرال نیستند؟ پس این اتحاد قرار است چگونه دوام بیاورد؟ آیا واقعاً این اتحاد منطقی است؟ آیا کسانی که به دونالد ترامپ رأی دادند واقعاً ایلان ماسک را می‌خواهند؟ و آیا این دو موضوع واقعاً در نگاه رأی‌دهندگان با یکدیگر پیوند داشتند؟ فکر می‌کنم باید این دسته‌بندی‌ها را کمی روشن کنیم، چون در واقع این دو جریان هم‌خوانی طبیعی چندانی ندارند. حتی از بسیاری جهات، آنچه می‌بینیم نه واکنشی علیه نولیبرالیسم، بلکه نوعی نولیبرالیسم قوی‌تر و افراطی‌تر است؛ زیرا بر همان تأکیدات نولیبرالیسم یعنی اولویت دادن به بخش خصوصی، انتخاب فردی، فردگرایی، عقب راندن امر جمعی، و برچیدن یا کوچک کردن دولت تأکید دارد. بنابراین فکر می‌کنم راه‌های مختلفی برای بیان مسئله وجود دارد، اما چطور باید این دسته‌بندی‌ها را از هم تفکیک کنیم؟

گری گریستل

سخت است. قطعاً نوعی لیبرتارینیسم در میان غول‌های فناوری وجود دارد که یادآور دوران اوج نولیبرالیسم است؛ یعنی میل‌رهایی از هرگونه محدودیتی تا بتوانند هر کاری را که می‌خواهند انجام دهند. اما نظم نولیبرالی پروژه‌ای جهانی بود که کل جهان را دربرمی‌گرفت و برای دولت نیز نقش تعیین و تنظیم قواعد تجارت، قوانین بازرگانی، حقوق دریایی، احترام به حاکمیت ملی و مواردی از این دست را قائل بود. باید قواعد و چارچوبی حقوقی یعنی ساختاری کامل از قوانین، به‌ویژه حقوق بین‌الملل وجود می‌داشت. سازمان تجارت جهانی نمونه‌ای از همین رویکرد بود، تا اطمینان حاصل شود که این نظام به‌طور مؤثر کار می‌کند. و آن چه اکنون، به نظرم من، چه بسا در حال از بین رفتن است، همین تعهد به حاکمیت قانون در عرصه **ی** بین‌المللی است؛ نظامی که برای حفاظت از منافع طبقه **ی** سرمایه‌دار و نخبگان اقتصادی طراحی شده بود. اما اکنون ماسک، ترامپ و دیگران نوعی ذهنیت گاوچران‌وار را دارند که می‌گوید: «به این قوانین نیازی نداریم». بنابراین از سویی با نوعی لیبرتارینیسم، یا در واقع نولیبرالیسم روی استروئید^{۲۵} سروکار داریم، و از سویی دیگر، این جریان دارد همان چارچوب حقوقی را قربانی می‌کند که یکی از معماران اصلی نولیبرالیسم، یعنی فریدریش هایک، برای موفقیت این نظام ضروری می‌خواند. در نتیجه، این وضعیت خطر نوعی بی‌قانونی، اعمال ختم‌شی قدرت و سلطه **ی** قوی بر ضعیف را پدید می‌آورد. نظم نولیبرالی می‌خواست نوعی سلطه به پا کند، اما می‌خواست این کار را با ابزارهای قانونی انجام دهد. دولت کنونی، اگر به این مسیر ادامه دهد، بخش بزرگی از آن چارچوب را به خطر می‌اندازد و اصل «حق با قدرتمند است»^{۲۶} را جای آن می‌نشانند.

اما بخش دیگر ماجرا این است که غول‌های فناوری چه وجه مشترکی با کارگران سفیدپوست دارند؟ چگونه می‌توانند شکاف طبقاتی میان خودشان و طبقه **ی** کارگر را پر کنند؟ ترامپ در کارزار انتخاباتی خود وعده‌های زیادی داده بود که زندگی اقتصادی کارگران عادی آمریکا را بهتر کند. اما تاکنون هیچ نشانه‌ای از تحقق این وعده‌ها به چشم نمی‌خورد. و همین باعث می‌شود کارزار فرهنگی‌شان اهمیت پیدا کند؛ کارزار علیه «ووک‌گرایی» و شعار از دست رفتن دادن مردانگی و جایگاه سابق مردان سفیدپوست؛ نه به این دلیل که کسی مستقیماً مردان سفیدپوست را کنار بزند، بلکه به این دلیل که با ارتقای جایگاه افراد رنگین‌پوست، زنان و شیوه‌های متفاوت

سازمان دهی جامعه، امتیازات قدیمی مردان سفیدپوست تضعیف می‌شود. حمایت عظیم مردان جوان از ترامپ از سوی نمایان‌گر همین نکته است؛ نه فقط مردان سفیدپوست، بلکه برای نخستین بار رأی‌دهندگان مرد لاتین تبار و سیاه‌پوست نیز از ترامپ حمایت بی‌سابقه‌ای کردند. بنابراین در جهانی که مردان سفیدپوست احساس می‌کنند طی ۲۰، ۳۰ یا ۴۰ سال گذشته روندی از تضعیف و سلب جایگاه مردانه‌شان در حال رخ دادن بوده است نوعی مبارزه برای بازگرداندن و تثبیت دوباره **ی** مردانگی در جریان است. یکی از جلوه‌های این وضعیت، دنیای پادکست‌ها است. این فقط یکی از نموها است و به شدت تحت سلطه مردان سفیدپوست قرار دارد و در آن، نوعی مردانگی تهاجمی بدون عذرخواهی و پوزش نمایان است. نمونه **ی** دیگر، کُشتی حرفه‌ای^{۲۷} در سراسر جهان است؛ حوزه‌ای که ترامپ همیشه ارتباط عمیقی با آن داشته و این ورزش نیز سال‌ها و دهه‌ها نوعی پرخاشگری و تهاجم، از نوع خُرد و کلان را همچون شیوه‌ای از زندگی تجلیل کرده است. نکته‌ای که برایم جالب و در عین حال طعنه‌آمیز بوده این است که در بسیاری از محیط‌هایی که در آن‌ها حضور دارم، بسیاری خیلی نگران پرخاشگری ظریف^{۲۸} هستند؛ اصطلاحی که در دانشگاه‌ها رایج است. اما در این محیط‌های دیگر پرخاشگری بزرگ^{۲۹}؛ یعنی بازگشت و تأکید دوباره بر نوعی مردانگی سنتی، از خشن‌ترین، زمخت‌ترین و سلطه‌گرانه‌ترین نوع آن را ستایش می‌کنند. و به نظرم این سازوکاری است برای منحرف کردن توجه از آن چه واقعاً در جبهه‌ی اقتصادی اتفاق نمی‌افتد. سود و پاداش در عرصه **ی** فرهنگ پرداخت می‌شود. این شکل دیگری از همان به قول دو بویس^{۳۰} «دستمزد روانی» است. یعنی می‌توان از عضویت در این جمع و برادری لذت برد و همین احساس تعلق می‌تواند تا حدی فقر و محرومیت اقتصادی مداوم طبقه کارگر آمریکا را جبران کند. اما آیا اتحاد ماسک و ترامپ دوام خواهد آورد، آیا دنیا برای هر دو به اندازه کافی بزرگ هست؟ تو می‌گویی نه. یک نظریه این است که این اتحاد باید تا الان از هم پاشیده می‌شد. اما فکر می‌کنم هر کسی که بیش از حد به مدار ترامپ نزدیک شود، در نهایت از ترامپ آسیب می‌بیند. از این لحاظ واقعاً توانایی عجیبی دارد. دشوار بتوان کسی را یافت که به حلقه‌ی اطرافیان ترامپ وارد شده باشد و بعد از خروج از آن، وضعیت بهتری پیدا کرده باشد. به نظرم رودی جولیبانی احتمالاً بهترین نمونه است. البته فکر می‌کنم ترامپ تا حدی تحت تأثیر

عظمت ثروت ماسک قرار گرفته و به همین دلیل ماسک را برای مدت طولانی‌تری نزدیک خودش نگه دارد. اما فکر می‌کنم ماسک برای ترامپ کارکرد بسیار مفیدی دارد. بگذار ماسک تمام کارهای RAGE را انجام دهد: یعنی: «تمام کارکنان دولت را بازنشسته کن»^{۳۱}. بگذار پروژه‌ی ماسک این باشد. به او آزادی عمل زیادی بده^{۳۲}. و اگر با همین کار خودش را به دردسر انداخت و باعث سقوط خودش شد، ترامپ می‌تواند در مرحله‌ی بعد وارد میدان شود و نقش ناجی را بازی کند، این پروژه را متوقف کند و دوباره نقش قهرمان را بازی کند.

بورلی گیج

خب، از جنبه‌ی جنگ فرهنگی رویدادهای کنونی گفتی. سؤالات زیادی درباره‌ی قدرت ساختاری داده‌اند، از جمله اینکه آیا نظام کنترل و موازنه‌ی قانون اساسی در شرایط کنونی اصلاً می‌تواند دوام بیاورد یا نه. همچنین بحث‌های زیادی وجود دارد که دقیقاً از چه زمانی می‌توان گفت وارد بحران قانون اساسی شده‌ایم. می‌دانید، یک عده هنوز فقط دارند اوضاع را رصد می‌کنند. عده‌ای هم می‌گویند این بحران همین حالا هم فرا رسیده است. و البته عده‌ای هم می‌گویند نگران نباشید، وقتی از راه برسد، همه‌چیز عالی خواهد بود. اما برویم سراغ دانشگاه‌ها. چندین سؤال درباره‌ی آماج حمله شدن دانشگاه‌ها در شرایط کنونی داده‌اند؛ و همچنین درباره‌ی نقش دانشگاه‌ها همچون نیرویی مؤثر در فرهنگ آمریکا. البته این مسائل در تاریخ آمریکا اصلاً تازگی ندارد، اما انگار در شرایط کنونی شدت بیشتری پیدا کرده‌اند و ظاهراً قرار است پیامدهای واقعی و مهمی داشته باشند. می‌خواهم بدانم نظرت چیست. خودم استاد دانشگاه ییل هستم و در شرایط فعلی بارها با خودم فکر کرده‌ام برنامه‌ای به هر حال داریم، آیا بهتر نیست مدتی دهانم را ببندم و سکوت کنم؟ چون در شرایط فعلی، تقریباً هر حرفی که استادی در هر دانشگاهی بزند، به نظر بخش‌های بسیار بزرگی از جامعه، نه مشروعیت‌بخش، بلکه مشروعیت‌زدا به شمار می‌آید. نظرت درباره‌ی وضعیت کنونی دانشگاه‌ها، آینده و گذشته‌شان چیست و فکر می‌کنی باید انتظار چه اتفاقاتی را داشته باشیم؟

گری گرتل

دانشگاه‌ها آماج حمله هستند. و باید به این نکته توجه داشت. از مبارزه و کشمکش میان بایدن و غول‌های فناوری که می‌گفتم، منظورم این بود که در اصل مبارزه‌ای بر سر قدرت است. کشمکش میان جناح راست و دانشگاه‌ها، در واقع کشمکش بر سر قدرت است. جناح راست با راهکاری که می‌توان راهپیمایی طولانی درون نهادها^{۳۳} نامید، بسیار منظم و حساب‌شده عمل کرده است. از مائو الگوبرداری کرده‌اند. اگر می‌خواهید موفق شوید، باید آماده‌ی راهپیمایی طولانی باشید. و نولیب‌رال‌ها ۳۰ سال آزرگار در بیابان سیاست راه‌پیمایی کردند. ایده‌های‌شان را نخستین بار در دهه ۱۹۴۰ مطرح کردند. کسی اهمیت نداد. در دهه ۱۹۵۰ هم کسی اهمیت نداد. اما دهه ۱۹۶۰ با افرادی مثل میلتون فریدمن رفته رفته اهمیت یافتند. اما واقعاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ و بحران اقتصادی آن دوره بود که این دیدگاه‌ها رفته‌رفته شکوفا شدند و راه‌پیمایی موفق در درون نهادها را آغاز کردند. دانشگاه‌ها را در نظر بگیرید. شیوه‌ی ترامپ و MAGA برای به دست گرفتن حزب جمهوری‌خواه را در نظر بگیرید. پیامدهای عظیم این کشمکش بر سر قدرت؛ از طریق رسانه‌های جانشین، شبکه‌های اجتماعی و ایلان ماسک را در نظر بگیرید. واقعاً در عرصه‌ی رسانه‌ای که به نظرشان دشمن MAGA بودند، تغییر بزرگی ایجاد کرده‌اند. اکنون رسانه‌های جانشین زیادی وجود دارند که با رسانه‌های سنتی رقابت می‌کنند و حتی دست‌کم از نظر تأثیرگذاری بر میلیون‌ها آمریکایی از آنها پیشی گرفته‌اند. دانشگاه‌ها یکی از معدود نهادهایی هستند که هنوز خارج از حوزه‌ی قدرت آنها باقی مانده‌اند. و حالا دانشگاه‌ها را هدف قرار داده‌اند؛ البته نه فقط دانشگاه‌ها، بلکه حوزه‌ی پزشکی و حوزه علمی را نیز. اینها نهادهای بسیار قدرتمندی در جامعه‌ی آمریکا هستند. باید قدرت‌شان، و قدرت خودمان بشناسیم. و باید برای دفاع سازماندهی کنیم. در نهایت، این کار صرفاً با سر پایین انداختن و سکوت امکان‌پذیر نیست. یادم نیست تیموتی اسنایدر بود یا ماشا گسن که درباره‌ی به قول خودشان تسلیم پیشاپیش^{۳۴} هشدار دادند. یعنی ترسیدن از این که مبدا «نفر بعدی خودم باشم»، و در نتیجه فکر کنم بهترین کار این است که سرم را پایین بیندازم و سکوت کنم. به نظرم اکنون زمانی است که دانشگاه‌ها باید خودشان را جمع‌وجور کنند و منسجم شوند. و این کار باید از راه‌های مختلف انجام شود. به رؤسای در دانشگاه‌ها نیاز داریم که آشکارا از دانشگاه‌ها دفاع کنند و با صدای بلند در این باره سخن بگویند.

همچنین باید راهی پیدا کنیم که در آینده‌ی نزدیک دوباره شاهد شکاف‌ها و اختلافات وحشتناکی نباشیم که سال گذشته هاروارد و بسیاری از نهادهای دیگر را دچار آشفتنگی کرد. به دلایل قابل فهم و موجه، باید در مورد این مسائل بحث کرد؛ اما در عین حال باید برای متحد کردن بخش‌های مختلف دانشگاه حول موضوعات و اهداف مشترک راهبردی پیدا کنیم. همچنین فکر می‌کنم دانشگاه‌ها باید بهتر از گذشته مأموریت خودشان را برای عموم مردم آمریکا توضیح دهند و اهمیت آن را نشان دهند. باید راهی پیدا کنیم برای گذر از شکاف عمیقی که اکنون میان ما و بخش بسیار بزرگی از جامعه آمریکا وجود دارد؛ بخشی از جامعه که تصور می‌کند ما [دانشگاه‌ها] قصد و نیت خوبی نداریم و داریم کارهای نادرست می‌کنیم. همه باید از دانشگاه‌های خودمان، این کار را شروع کنیم. این بحث باید ابتدا در درون دانشگاه‌ها سامان بگیرد، اما بعد باید پیامد و بازتاب بیرونی هم داشته باشد. بیا باید قدرتی را که دانشگاه‌ها و جامعه‌ی علمی دارند بشناسیم و شروع کنیم به فکر کردن درباره‌ی اینکه چگونه می‌توانیم سازماندهی کنیم؛ هم برای دفاع از ارزش‌هایی که رکن دانشگاه‌ها است و هم برای پیدا کردن راه‌هایی جهت ارتباط با مردمی که به کارهای ما، به شدت بدبین و حتی گاهی خصمانه شده‌اند.

بورلی گیج

خب، برای پاسخ دادن به سؤال دیگری وقت داریم و این سؤال احتمالاً این خواهد بود که چه باید کرد؟ به نظرم می‌شود گفت ۹۰ درصد سؤال‌ها همین بود. اما به‌طور خاص، فکر می‌کنم نوعی سیاست بحران و زبان بحران وجود دارد؛ به‌خصوص راهبردهایی که در چند هفته‌ی گذشته شاهدشان بوده‌ایم، یعنی این هجوم پیاپی اقدامات و همان چیزی که آن را بحران چندلایه نامیدید. این نوع زبان می‌تواند واقعاً احساس ناتوانی و بی‌قدرتی ایجاد کند، درست است؟ بحران پدیده‌ای است که آدم را تحت فشار قرار می‌دهد و از پا درمی‌آورد. مردم وحشت‌زده می‌شوند و واکنشی عمل می‌کنند. به نظرم این واکنش در چنین شرایطی طبیعی است، اما در واقع تغییرات طی دوره‌ای بسیار طولانی‌تر اتفاق می‌افتند. تغییر از طریق فکر کردن جدی درباره‌ی راهبرد مناسب، ابزارهایی که در اختیار داریم، چه در دانشگاه‌ها و چه در جاهای دیگر رخ می‌دهد. و باید کم‌کم از این وضعیت که فقط واکنشی خارج شویم و بتوانیم امکان

دیگری را تصور کنیم. بنابراین می‌خواهیم با همین سؤال کوچک تمام کنیم: چه کار باید بکنیم؟ راهبرد درست چیست؟ یا شاید بتوانیم سؤال را این‌طور مطرح کنیم: بهترین راهکار چیست؟ اما در نهایت، هرکدام از این موضوعات را که می‌خواهید، می‌توانید برای جمع‌بندی انتخاب کنید.

گری گرتل

باید سؤال را دوباره برای خودتان مطرح کنم و از خودتان بخواهم پاسخ بدهید. به نظرم همه باید مبارزه و تلاش کنیم. چندان نگران آن احساس اولیه‌ی تسلیم و کوتاه‌آمدن چند ماه گذشته نیستیم. در سال ۲۰۱۶ واقعاً به نظر می‌رسید با رویدادی غیرعادی و استثنایی سروکار داریم. با خودمان می‌گفتیم: «این در آمریکا اتفاق نمی‌افتد. آمریکا این جوری نیست». اما حالا می‌دانیم که این هم بخشی از آمریکاست. و باید کمی وقت بگذاریم تا بفهمیم چگونه می‌توانیم دوباره آمریکای بهتری بسازیم. فکر می‌کنم مبارزه‌ها و مقاومت‌ها در حال شکل گرفتن است. مثلاً، نماینده‌ی محافظه‌کار کنگره در جورجیا در جلسه‌ی پرسش‌وپاسخ عمومی از شدت خشم مردم، کاملاً تحت تأثیر قرار گرفت. کارکنان دولت فدرال هم در حال سازماندهی و بسیج هستند. به نظرم این مبارزه‌ها تازه دارند ظاهر می‌شوند. بگذارید رشد کنند. راهبردهای دولت ترامپ آن قدر تهاجمی و افراطی هستند که چه بسا در آینده‌ی نزدیک بحرانی مثل سقوط ارزش سهام در بازار ایجاد کنند؛ یا اینکه مردم متوجه شوند اگر کاهش مزایای تأمین اجتماعی بخشی از بسته‌ای قانونی شود، مزایایی را که روی آنها حساب کرده‌اند از دست خواهند داد. فکر می‌کنم وظیفه‌ی هرکدام از ما این است که در عرصه‌ای که در آن زندگی و فعالیت می‌کنیم دست به مبارزه بزنیم، افراد دیگری را پیدا کنیم، گروه‌هایی تشکیل دهیم، درباره‌ی این مسائل گفت‌وگو کنیم و راهبردهای آینده را پیدا کنیم. باید این فرایند را از پایین به بالا آغاز کنیم. همچنین باید دوباره صریح و بی‌پرده از دموکراسی آمریکایی بگوییم. اگر برداشتم درست باشد و بخش بزرگی از آمریکایی‌ها عمیقاً از دموکراسی سرخورده شده باشند، باید راهی پیدا کنیم که این اعتماد بازگردد. فکر نمی‌کنم تأکید کاملاً هریس بر دموکراسی در کارزار انتخاباتی‌اش اشتباه باشد. سؤال این است که چگونه می‌توان آمریکایی‌ها را دوباره به بازسازی و احیای دموکراسی‌شان علاقه‌مند کرد؟ این کار نیازمند آموزش، گفت‌وگو،

بحث عمومی و همچنین بحث درباره‌ی راهبردهای عملی است. به‌خصوص برای اینکه جوان‌ترها دوباره واقعاً به دموکراسی باور پیدا کنند، باید ببینند که نتایج ملموس و واقعی از آن حاصل می‌شود. و اینجا به موضوعی می‌رسیم که اصلاً درباره‌اش صحبت نکرده‌ایم: بخشی از بحران کنونی، کناره‌گیری کامل کنگره از مسئولیتی است که در نقش یکی از نهادهای اصلی حکومت آمریکا بر عهده دارد. باید درباره‌ی این صحبت کنیم که برای بازگرداندن این مسئولیت‌پذیری چه چیزی لازم است و چه اصلاحات دیگری در دموکراسی آمریکا لازم است تا نظام سیاسی دوباره روی پایه‌ای سالم قرار بگیرد. و البته در دوره‌های بحرانی، همیشه همین‌طور بوده که جنبش‌های اجتماعی خارج از عرصه‌ی رسمی سیاست اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌اند. این موضوع درباره‌ی جنبش کارگری در دهه‌ی ۱۹۳۰ صادق بود و درباره‌ی جنبش حقوق مدنی در دهه‌ی ۱۹۶۰ نیز همین‌طور. مردم به خیابان‌ها می‌آیند، تجمع می‌کنند، اعتراض می‌کنند، صدایشان را به گوش دیگران می‌رسانند و از روش‌های غیرمعارف برای اعمال فشار استفاده می‌کنند. در طول تاریخ آمریکا، تغییر دادن نظام سیاسی بسیار دشوار بوده است. بزرگ‌ترین تغییرات صرفاً از طریق رأی دادن و انتخاب افراد برای تصدی مناصب سیاسی به وجود نیامده‌اند. بلکه این تغییرات اغلب در بستر جنبش‌های اجتماعی خارج از فرایند انتخاباتی اتفاق افتاده‌اند؛ جنبش‌هایی که به نهادهای حکومتی فشار آورده‌اند تا واکنش نشان دهند. منظورم این است که MAGA نمونه‌ی بسیار خوبی است. MAGA فقط جنبشی سیاسی نیست، بلکه جنبشی اجتماعی هم هست. چه چیزی لازم است تا یک جنبش MAGA در میان لیبرال‌ها و چپ شکل بگیرد که بتواند با همان شدت و انرژی عمل کند و همان تأثیری را بر حزب دموکرات بگذارد که MAGA بر حزب جمهوری‌خواه گذاشته است؟ فکر می‌کنم باید از همین‌جا شروع کنیم. و اجازه بدهید برای پایان دادن به این همه بدبینی که در سخنرانی خودم بود، نکته‌ی امیدوارکننده‌ای بگویم که به حرف‌تان درباره‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ مربوط می‌شود. در سال ۱۹۲۴، حزب دموکرات درست مانند امروز به‌شدت دچار شکاف بود. از یک طرف، رأی‌دهندگان شمالی، کاتولیک‌ها، یهودیان، مسیحیان ارتدوکس، مردم شهرنشین و کسانی که اصطلاحاً و^{۳۵} بودند، یعنی با ممنوعیت الکل مخالف بودند، قرار داشتند. آنها از آل اسمیت حمایت می‌کردند. از طرف دیگر، سفیدپوستان جنوب،

انجیلی‌ها و محافظه‌کاران مذهبی بودند که به حقیقت تحت‌اللفظی کتاب مقدس باور داشتند و از کو کلاکس کلن (KKK) حمایت می‌کردند. در سال ۱۹۲۴ گردهمایی حزب دموکرات ۱۰۳ دور رأی‌گیری داشت و ۱۰ روز در ماه ژوئیه، در تالار بدون تهویه‌ی باغ میدان مدیسون^{۳۶} ادامه پیدا کرد. آل اسمیت نماینده‌ی شمال شهری بود. ویلیام مک‌آدو، خواهرزاده‌ی وودرو ویلسون، نماینده‌ی جنوب سفیدپوست بود. سرانجام، در رأی‌گیری صدوسوم، تسلیم شدند و جان دیویس را نامزد کردند، وکیل شرکتی نه‌چندان شناخته از ویرجینیای غربی که در انتخابات عمومی به‌شدت از کالوین کولیج شکست خورد. بسیاری تصور می‌کردند حزب دموکرات دیگر تمام شده است. اما چه کسی نام آل اسمیت را برای نامزدی مطرح کرده بود؟ مردی به نام فرانکلین روزولت. این نخستین حضور مهم وی در صحنه‌ی عمومی پس از ابتلا به فلج اطفال بود. احتمالاً وقتی به آن گردهمایی نگاه می‌کرد، با خودش می‌گفت: «آینده‌ای ندارند. من هم آینده‌ای ندارم». هشت سال بعد، فرانکلین روزولت رئیس‌جمهور ایالات متحده شد. و ۱۲ سال بعد، یکی از قاطع‌ترین پیروزی‌های تاریخ سیاست آمریکا را به دست آورد. اوضاع در آمریکا تغییر می‌کند. و نکته‌ای که می‌خواهم با آن سخنرانی را به پایان برسانم این است: برای «راهپیمایی طولانی» آماده باشید؛ که شاید در نهایت آن‌قدرها هم طولانی نباشد. این راهپیمایی بخشی کوتاه‌مدت هم دارد: حفاظت از سلامت و تمامیت انتخابات ۲۰۲۶ و ۲۰۲۸ ضرورت مطلق است تا نتیجه‌شان از پیش تعیین‌شده نباشد. اما فراتر از آن، باید برای مبارزه‌ی آماده باشیم که چه بسا مدتی طول بکشد، اما در نهایت شاید بتواند آمریکایی به وجود بیاورد که دوباره بتوانیم به آن افتخار کنیم: آمریکایی دموکراتیک، دلسوز، عادل، که در آن حاکمیت قانون و سطح بهتری از برابری اقتصادی دوباره برقرار شده باشد.

بورلی گیج

متشکرم، گری.

^۱ Ellipse

^۲ MAGA

^۳ authoritarian

^۴ Pew Research Center

^۵ Luigi Mangione

^۶ Brian Thompson

^۷ Reddit

^۸ Industrial Society and Its Future

^۹ Ted Kaczynski

^{۱۰} Unabomber

^{۱۱} Luddite

^{۱۲} Angus Deaton

^{۱۳} Anne Case

^{۱۴} Deaths of Despair

کتاب مرگ‌های ناامیدی با ترجمه‌ی پرناز طالبی، توسط انتشارات سروش منتشر شده است.

^{۱۵} Make America Great Again

^{۱۶} Globalists

^{۱۷} Steve Bannon

^{۱۸} Quinn Slobodian

^{۱۹} woke

^{۲۰} political correctness

^{۲۱} در این سخنرانی، RAGE یک سرواژه‌ای است که کرتیس یاروین برای ایده‌ی خودش ساخته بود: RAGE = Retire All Government Employees، یعنی همه کارکنان دولت را بازنشسته کنید.

^{۲۲} polycrisis

^{۲۳} واترگیت (Watergate) نام رسوایی سیاسی بزرگی در آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ است که در نهایت به استعفای رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون در سال ۱۹۷۴ انجامید.

^{۲۴} Reagan Democrats

^{۲۵} لیبرتارینیسم نسخه‌ای بسیار افراطی از آزادسازی اقتصادی. مترجم

^{۲۶} might makes right

^{۲۷} Wrestling

^{۲۸} microaggression

^{۲۹} macroaggression

^{۳۰} Du Bois

^{۳۱} RAGE: Retire All Government Employees

^{۳۲} Give him a long leash

^{۳۳} the long march through the institutions

^{۳۴} anticipatory acquiescence

^{۳۵} در زمینه‌ی سیاسی آمریکا، wet در دهه‌ی ۱۹۲۰ به کسانی می‌گفتند که با ممنوعیت مصرف و فروش مشروبات الکلی مخالف بودند.

^{۳۶} Madison Square Garden